

سفر روحانی

اسقف اعظم آنتونی بلوم



سطح متوسط

تعمقی چند بر یک موضوع

سفر روحانی

اسقف اعظم آنتونی بلوم

این کتاب ترجمه ای است از :

Meditations on a theme

A spiritual journey

By : Metropolitan Anthony BLOOM

Mowbrays, London 1973

عنوان : سفر روحانی

نویسنده : اسقف اعظم آنتونی بلوم

سطح : متوسط

www.irancatholic.com

فهرست

آمادگی برای سفر

کمر همت ببندیم ۵

سفر

داستان بارتیمائوس ۲۹

مثل فریسی و باجگیر ۴۷

داستان زگی ۶۶

مثل پسر ولخرج ۸۴

مثل روز داوری ۱۰۲

هدف

رستاخیز و صلیب ۱۲۶

آمادگی برای سفر

کمر همت ببندیم

برخلاف آنچه بسیاری فکر یا احساس می کنند دوران تلاشهای روحانی (دوره توبه و روزه و یا شاید زمان تعمق و انزوا) دورانی مسرت بخش است. زیرا این زمانی است که ما به خود می آییم و یا به عبارتی مجدداً به زندگی رجوع می نماییم. این برهه از زمان می باید نشانگر آن باشد که ما چیزهای فرسوده و مرده را از خود دور کرده آماده تجدید حیات دوباره هستیم، حیاتی با عظمت و وسعت تمام، که به آن دعوت شده ایم تا زیست نماییم. هنگامی که ما به اشتباه در نام خدا، از حیاتی که می باید زندگی مقدسی باشد برای خود و کسانی که هزینه تلاش های بی ثمر ما را در راه تقدسی رها شده می پردازند کاریکاتوری وحشتناک و مملو از شرک و کفر می سازیم هرگز نمی توانیم کیفیت آن شادی واقعی را به درستی درک نماییم. میل به شادی همراه با تلاشی مستمر و جد و جهدی روزافزون ممکن است به نظر عجیب باشد اما در تمام طول زندگی روحانی ما، حیات کلیسا و زندگی بشارتی ادامه خواهد داشت زیرا می باید ملکوت خدا را فتح کرد. این هدیه ای نیست که به آسانی به همه داده شود. مخصوصاً

به آنانی که با آسودگی و بی خیالی در انتظار فرا رسیدن آن به سر می برند. برای افرادی که با تفکری این چنین در انتظارند ملکوت آسمان فرا خواهد رسید اما درست در نیمه های شب همانند داوری خدا، به سان دزدی که ما را سرزده غافلگیر کند، همانند دامادی که هنگامی سر رسد که آن باکره های ساده لوح در خواب هستند. این طریقی صحیح برای ماندن در انتظار ملکوت و روز داوری خدا نیست. ما باید مجدداً به آن حالت روحی که به طور عادی از درون اعماق خود نمی توانیم حتی به اجبار به آن برسیم دست یابیم، چیزی که برای ما به طرز عجیبی بیگانه شده، یعنی انتظار همراه با شادی برای فرا رسیدن روز خداوند، با وجودی که می دانیم این روز در واقع روز داوری او خواهد بود. آنچه در کلیسا در مورد اعلام مژده انجیل قابل توجه و شاخص است این است که ما در عین حال که خبر خوش داوری را اعلام می نماییم اظهار می داریم که روز خداوند ترسناک نبوده بلکه با امید همراه است و کلیسا می تواند همراه با روح القدس بگوید: «بیا، ای خداوند عیسی، زود بیا!». تا زمانی که نتوانیم این گونه سخن بگوییم آشکار است که در ایمان و آگاهی مسیحایی خود نکته ای بسیار مهم را از دست داده ایم. ما هنوز هم بدون توجه به این که چه بگوییم، کافرهایی هستیم پوشیده در لباس انجیل که برای آنها خدا، خدایی در بیرون است و آمدن مجدد خدا لحظه ای تاریک و ترسناک می باشد، زیرا داوری او باعث نجات ما نخواهد شد بلکه موجب محکومیت ماست، ملاقات رو در رو با او حادثه ای وحشتناک خواهد بود و نه آن ساعتی که ما مدتهای مدید در انتظار فرا رسیدنش به سر برده ایم.

در تمام طول زندگی دائماً بحثی در جریان است. آن مثل را به یاد می‌آورید که مسیح می‌گوید: «با دشمن خود تا هنگامی که در راه دادگاه هستی صلح کنید»؟ بعضی از نویسندگان متون الهی در «دشمن» در واقع نه شیطان را که با او نمی‌توانیم صلح نموده یا سازش برقرار نماییم بلکه وجدان خود ما را می‌بینند که در تمام طول زندگی در کنار ما قدم برمی‌دارد و هرگز حتی برای لحظه‌ای ما را آسوده نمی‌گذارد. او مدام در حال گفتگو با ماست و در هر لحظه با ما مخالفت می‌کند و مجبور هستیم به نحوی با او به توافق برسیم وگرنه لحظه‌ای فرا خواهد رسید که ما در برابر داور قرار گرفته ایم و این مخالف تبدیل به شاکی بر علیه ما شده ما را محکوم خواهد نمود بنابراین به هنگام طی طریق، داوری چیزی است که تمام مدت در درون ما انجام می‌گردد. مابین افکار، احساسات، گزینه و اعمال از یک سو و وجدان ما که بر ما داوری خواهد نمود و در برابر آن به محاکمه کشیده خواهیم شد از سوی دیگر، بحث و تنش منطقی در جریان است.

اما در این رابطه ما اغلب در تاریکی قدم بر می‌داریم و این تاریکی نتیجه فکر تاریک، قلب سیاه و دید تاریک ماست و چنانچه خود خداوند نور خود را بر روح و زندگی ما نتاباند قادر نخواهیم بود به درستی ببینیم که اشکال کجاست و حقیقت و راستی در آن چیست. در نوشته‌های پدر جان، روحانی روس اهل کرون اشتات که در اواخر قرن نوزدهم می‌زیسته جمله‌ای بسیار جالب وجود دارد که می‌گوید: خدا زشتی و پلیدی روح ما را آشکار نمی‌کند مگر این که در ما به اندازه کافی ایمان و امید باشد که ما با رؤیت گناهان خود خرد

چنانچه به این واقعیت پی نبریم، تلاش روحانی ما نمی‌تواند با شادی توأم باشد. زیرا این تلاشی جدی و سخت است و ما را با داوری و مسؤولیت روبه‌رو می‌سازد- زیرا ما باید خود را داوری نماییم تا تغییر یافته بتوانیم آن روز خداوند، رستخیز پُرشکوه را پذیرا شویم، با قلبی باز، بدون پوشیدن روی خود و آماده برای ابراز شادمانی از بازگشت مجدد او. هر آمدن خداوند داوری است. پدران کلیسا مابین مسیح و نوح مقایسه نموده می‌گویند: حضور نوح در میان نسل خویش همزمان، محکومیت و نجات آن نسل بوده است. محکومیت، زیرا حضور فقط یک انسان که با وفا باقی مانده بود، تنها یک انسان که می‌توانست مرد مقدس خدا باشد نشانگر این حقیقت بود که چنین چیزی امکان دارد. و کسانی که گناهکار بودند، آنها که خدا را رد کرده و از او روی برگردانیده بودند نیز می‌توانسته‌اند مانند آن یک نفر رفتار کرده باشند. بنابراین حضور آن مرد عادل در آن زمان برای آنها داوری و محکومیت به همراه آورده بود. اما با این وجود او در زمان خود نجات بشریت نیز بوده، زیرا خداوند به خاطر او به بشر با دیدهٔ بخشایش نگریست. آمدن مسیح نیز به همین شیوه خواهد بود.

شادی دیگری نیز در داوری وجود دارد و این چیزی نیست که از بیرون بر ما فرود آید. روزی خواهد رسید که ما در حضور خدا بایستیم و توسط او داوری شویم. اما تا زمانی که سفر زندگی ما ادامه دارد و ما در حال تکامل یافتن هستیم و تا زمانی که راهی پیش روی ما وجود دارد که ما را به شناخت کامل مسیح که دعوت الهی ماست رهبری می‌نماید، داوری باید توسط خود ما اعلام گردد. در درون ما

خود و هم از دیگران جدا می‌سازد. در میان اطرافیان نباید از همسایه نامرئی خود یعنی خدا غافل شویم. مهمترین کار در مورد ارزیابی از خودمان می‌باید تعیین حدود و اندازه این جدایی ما از خدا باشد. تا چه حد قلب و فکر من با یکدیگر تناقض دارند؟ آیا اراده من متوجه یک هدف بی‌همتا است و یا این که دائماً در حال تزلزل و گمراهی می‌باشد؟ اعمال من تا چه اندازه توسط اعتقاداتم رهبری می‌شود و تا چه حد این اعتقادات توسط آرزوهای سرکش به نوسان درمی‌آیند؟ آیا کاملیتی در من وجود دارد؟ از سوی دیگر تا چه حد من از خدای خود و همسایه ام دور افتاده‌ام؟ این تضاد ما بین منیت و همسایه هنگامی آغاز می‌شود که ما به بررسی خود بپردازیم و با چنین کاری ما بین خود و دیگری فاصله انداخته او را مردود شماریم. بیهوده نیست که سارتر می‌گوید: «جهنم، افراد دیگر است». و ما درحالی که دیگری را از وجود خود خارج کرده ایم خودمان را نیز در تنهایی چاره‌ناپذیری محبوس می‌نماییم بدین جهت نویسنده فرانسوی در آخر کار توانست بگوید: «جهنم، خود ما هستیم». این تأکید بر «خود» نشانه‌ای از عدم اطمینان و به کاملیت نرسیدن شخص است. همچنین مقیاسی است برای عدم محبت، زیرا محبت خود را فراموش می‌کند و آنانی را که دوست دارد تأیید می‌نماید. فقدان محبت اطمینان ما را نسبت به قدرت شخصی و عدم تواناییمان در اعتماد به محبت دیگران را بر ما آشکار می‌سازد زیرا به خودمان اطمینان می‌دهیم که موجودیت ما شناخته شده است و وجود ما در خطر نیست و با چنین رفتاری خود را کوچک و تهی از محتوا می‌سازیم.

اما با وجود این به هنگام ارزیابی محبت یا بهتر بگوییم سنجش

نشویم. به سخنی دیگر، هرگاه ما خود را با جنبه‌های تاریک خود ببینیم و هر چقدر این آگاهی افزایش یابد همان قدر بهتر می‌توانیم در نور خدا و یا درحقیقت در نور داوری الهی او خود را درک نماییم. درواقع ما در عین این که با تأسف می‌توانیم به زشتیهای خود پی ببریم از این که خدا اعتماد خود را به ما عطا کرده شاد و مسرور می‌گردیم. او شناختی جدید از خود ما به ما داده، همان‌گونه که او همیشه ما را دیده اما اجازه نمی‌داده که ما خود را این‌گونه ببینیم زیرا تحمل دیدن حقایق را نداشته‌ایم. و در این جا بار دیگر داوری تبدیل به شادی می‌شود زیرا با وجودی که کشف کرده ایم اشکال در کجاست باز هم این شناخت مشروط است زیرا همزمان به ما آگاهی می‌دهد که خدا در ما آن قدر ایمان، امید و استقامت یافته که به ما اجازه دهد واقعیت را ببینیم، او می‌داند که ما اینک می‌توانیم عمل کنیم. چنانچه بخواهیم به این درک برسیم که شادی و تلاش روحانی می‌توانند پایه پای هم پیش بروند دانستن این حقایق مهم است در غیر این صورت ادامه مصرانه تلاش کلیسا و کلمه خدا برای این که ما را از اشکالاتمان آگاه سازد جز به پریشانی و تیرگی فکر و روح منجر نخواهد شد. و در ناامیدی و پریشان حالی نخواهیم توانست با رستاخیز مسیح با شادی برخورد نماییم، زیرا در آن وقت درخواستیم یافت که این واقعه هیچ‌گونه ارتباطی با ما ندارد چون که ما در تاریکی هستیم و او در نور. در لحظه‌ای که می‌باید از تاریکی بیرون آمده به عمل نجات بخش خدا که هم داوری و هم نجات ما در آن است برسیم متوجه خواهیم شد که چیزی جز داوری و محکومیت بر ما عیان نمی‌شود.

بنابراین اولین قدم در این راه شناخت خود ماست. گناه ما را هم از

بدهید، شما طالب آزادی هستید - به همان میزان آزادی به دیگران بدهید. شما طلب غذا می کنید، غذا بدهید، شما طالب محبتی متفکرانه و به دور از خودخواهی هستید - به همان شکل به دیگران عرضه کنید.

بیایید از آنچه سنت ژان کریزوستوم (St. John Chrysostom) آن را «جنبه تاریک محبت شیطانی» نامیده آگاه شویم. در بسیاری مواقع محبت کردن به یک فرد به معنای مردود دانستن دیگران است، به این دلیل که یا قلب ما بسیار کوچک است و یا ما خود را موظف می دانیم به دلیل وفاداری به محبوبان خود، کسانی را که آنها دشمن خود می پندارند مورد تنفر خویش قرار دهیم اما این نیز محبت مسیحی نیست - حتی محبت انسانی هم نمی باشد. من به یاد دارم هنگامی که به چکسلواکی تجاوز شد تا چه حد تحت تأثیر دکتر هروماکا (Heromacka) یکی از رهبران کلیسا در آن کشور - قرار گرفتم. من او را از سالها قبل می شناختم و هنگامی که مجدداً او را دیدم به من گفت «به دیگران بگویند که به خاطر محبت به ما از مهاجمین به کشور ما متنفر نباشند. کسانی که به خاطر دیگران از افرادی متنفر می شوند دست شیطان را باز می گذارند». او در مبارزه ای درگیر و متعهد بود اما با وجود این می دانست که مبارزه واقعی در کجا در جریان است، در قلب افراد، مابین محبت و نفرت، نور و تاریکی، خدا و کسی که از ابتدا قاتل بوده است. با انتخاب افرادی برای محبت کردن و رد نمودن دیگران به دلیل تنفر، در هر طرف قضیه که باشید فقط تنفر و تاریکی را می افزایشید. و شیطان نیز در این امر نفع خود را می یابد. برای او مهم نیست که شما از چه کسی متنفرید، شما با هر احساس نفرت به او امکان می دهید که داخل قلب شما شده در یک وضعیت انسانی

میزان محبتی که در وجود ماست، ممکن است کشفیات بسیار و غم انگیزی داشته باشیم. چند نفر از انسانها را ما دوست می داریم؟ اگر معنی محبت این باشد که ما باید بیشتر نگران آنها باشیم تا خودمان، در جواب سؤال فوق باید بگوییم دو یا سه نفر و یا به زحمت قدری بیشتر. اما محبت ما برای آنها چه معنی دارد؟ آیا محبت ما برای آنها سرچشمه شادیهاست؟ آیا آنها را آزاد می کند؟ آیا به آنها این احساس را می دهد که دوست داشته باشند و شادی کنند؟ آیا بارها اتفاق نمی افتد که اگر به طرف محبت خود فرصت و جرأت اظهار نظر بدهیم ملتمسانه بخواهد که «اوه، خواهش می کنم مرا قدری کمتر دوست بدار و آزادترم بگذار. من زندانی محبت تو شده ام، چون تو مرا دوست داری و مایل هستی برای زندگی تصمیم بگیری، مایل هستی تمام شادیهایم را شکل دهی. اگر تو مرا دوست نمی داشتی من می توانستم خودم باشم». آیا این نوع گفتگو بارها مابین دوستان، والدین و فرزندان و زن و شوهرها رد و بدل نمی شود؟ چقدر محبت ما برای دیگران گران و برای خود ما ارزان است با وجود این دستور مسیح که ما باید یکدیگر را محبت کنیم همان طور که او ما را محبت نمود. فدا کردن جان، روش او برای محبت کردن به ما بود، ولی ما می توانیم با بهایی بسیار کمتر از دادن جان خود شروع کنیم، اما آغاز کار ما باید با فرمان مسیح که به متکبران، به مغرورترین مامی دهد - «با دیگران چنان کنید که آرزو دارید با شما بکنند» مطابقت داشته باشد. شادی شما می باید همراه با عدالت باشد. به همسایه خود همان قدر بدهید که برای خود در نظر گرفته اید. شما شادکامی را طالبید - به همان مقدار شادی به دیگران

را مسؤول این وضع می دانیم. بارها شنیده ام که افرادی می گویند «این است گناهان من» و بعد لحظه ای سکوت می کنند تا نفسی تازه نمایند و بتوانند مفصلاً شرح دهند که اگر خدا ما را به چنین زندگی دشواری مبتلا نساخته بود ما تا این حد مرتکب گناه نمی شدیم. آنها می گفتند: «البته من در اشتباه هستم، اما با چنین دامادی یا با رماتیسمی که دارم، یا با انقلاب روسیه چه کار می توانم بکنم؟». من بارها قبل از این که نیایش آمرزش بخوانم عنوان کرده ام که صلح میان خدا و انسان راهی دو طرفه است و سؤال کرده ام که آیا آن شخص توبه کار آمادگی دارد که خدا را برای اشتباهاتش، برای تمام خطایایی که مرتکب شده، و تمام شرایطی که به وجود آورده تا این مسیحی خوب نتواند یک مقدس باشد، ببخشد؟ مردم این را دوست ندارند ولی اگر ما تمام مسؤولیت نحوه برخوردمان با میراث، با شرایط، با خدای خود و نیز با خودمان را به عهده نگیریم هرگز نخواهیم توانست با بیش از جزئی کوچک از زندگی و وجود خودمان روبه رو شویم. اگر می خواهیم عادلانه و واقعی بر خود حکمی بدهیم باید خودمان را به عنوان یک کل در تمامیت خود در نظر بگیریم.

چیزهای مشخصی در ما هر چند ابتدایی از هم اکنون، به ملکوت خدا تعلق دارند. بقیه هنوز مغشوش، بدون نظم و بی هدف هستند. و بر ماست که با سخت کوشی و ایمان الهامی، آنها را جزئی از باغ عدن سازیم. نیچه می گوید: «انسان می باید هرج و مرجی در درون خود داشته باشد تا به یک ستاره تولد بخشد». و ما می باید در آشفتگی ایمان دار باشیم تا آبدستن زیبایی و هماهنگی گردیم. باید آن گونه به خود بنگریم که یک هنرمند می نگرد، با دیدی رؤیایی اما

دخالت کند. محبتی که مسیح به ما می آموزد با احساس نفرت نسبت به دیگران سازگار نیست. ما باید بیاموزیم که میان روح خدا و روح شاهزاده این جهان تفاوت قائل شویم و این که معیار فروتنی و محبت عاری از نفع شخصی است. محبتی که شامل خود من نیز می شود.

همچنین بیاموزیم که نه تنها همسایه بلکه خودمان را نیز بپذیریم. ما به آسانی می پذیریم که هر آنچه در خود می پسندیم همانا خود حقیقی ماست در حالی که آنچه در ما به نظر خود ما و دیگران زشت می آید اتفاقی است. من همان «خود» جذاب و واقعی هستم، و این شرایط است که بهترین تصمیمات مرا تغییر شکل می دهد و عالی ترین انگیزه های مرا باطل می سازد. در این جا ما به یاد یکی از نوشته های راهبی روسی به نام ماکاریوس اپتینا (Macarius Optina) می افتیم که در جواب نامه یکی از بازرگانان شهر سنت پترزبورگ نوشته: «خدمتکارم مرا ترک کرد و دوستانم به من دختری روستایی را پیشنهاد کردند که جایگزین او کنم - نظر شما در این باره چیست؟ آیا باید او را استخدام نمایم؟» مرد راهب در جواب نوشت «بلی»، و اما آن دوست پس از مدتی دوباره نوشت: «پدر، به من اجازه بده او را اخراج کنم، این زن یک عفریته واقعی است. از وقتی او آمده من تمام مدت حرص می خورم و عصبانی هستم و دیگر کنترل اعصاب خود را از دست داده ام!». و مرد راهب جواب داد: «مواظب باش او را اخراج نکنی. او فرشته ای است که خدا برای تو فرستاده تا به میزان عصبانیتی که در تو نهفته بود پی ببری خدمتکار قبلی موفق نشد آن را به تو بنمایاند». این شرایط نیستند که سایه های تیره به روی روح ما می اندازند، همچنین تقصیر خدا نیز نیست در حالی که ما همیشه او

پاسخ داده است: «این مردان انسانهای ترسویی بودند من به آنها ابتدا توسل به زور و خشونت را تعلیم دادم تا برجبن و ترس خود غالب شوند و سپس شیوهٔ عدم توسل به زور را تا احساس جنگجویی را در آنها فرو نشانم». آیا واقعیت‌گرایی او خردمندانه تر و مؤثرتر از موعظه به فروتنی و شکسته نفسی برای افرادی که تحت این صفات مقدس جبن و ترس خود را پنهان می‌کردند نبود؟ آیا برای رشد روحانی آنها این شیوه صحیح تر نبود تا آنها را چنان تحریک کند که درک نمایند و مطمئن شوند که با هر قدمی که برمی‌دارند پیشرفتی واقعی حاصل می‌شود؟ ما نیز شاید در طی دوره‌های طولانی و یا کوتاه مدت نیازمند نیروی محرکه‌ای هستیم که احساسات نه‌چندان عالی ما به ما، می‌دهد. به شرطی که ما بعدها تا سرحد بلوغ رشد کنیم. مارتین بوبر (Martin Buber) در کتاب **داستانهای کوتاه هاسیدیم** (Tales of the Hasidim) داستان مردی را بیان می‌کند که روزی از یک خاخام سؤال کرد که چگونه می‌تواند خود را از افکار بیهوده مبرا سازد. خاخام بانگ زد «تلاش نکن زیرا آن وقت دیگر فکری نخواهی داشت و درون تو تهی خواهد ماند، سعی کن افکار مفید را یکی پس از دیگری در خود به وجود آوری تا بر افکار بیهوده غالب شده آنها را جایگزین نمایند». آیا این داستان همانند مثل مسیح در مورد آن هفت دیو نیست؟ (متی ۱۲:۴۵).

ما باید بیاموزیم تا با هوشیاری و به طرزی متفکرانه، با واقع‌گرایی و متانت و نیز با علاقه‌ای پویا به این جسم پیچیده یعنی به خودمان بنگریم تا بتوانیم قابلیت‌های فعلی و آتی را در آن تشخیص دهیم. اما این عمل احتیاج به شهامت و قدرت ایمان دارد. شاید شما نیز به یاد

هوشیارانه. همین‌طور نیز به آن مادهٔ خامی که خدا در دست گرفته تا از آن یک اثر هنرمندانه خلق نماید، جزئی جدایی‌ناپذیر از هماهنگی، زیبایی، حقیقت و حیات ملکوت. یک اثر هنری بستگی به دید تجسمی هنرمند و نوع مادهٔ خامی دارد که از آن استفاده نموده. ما نمی‌توانیم از هر نوع مادهٔ خام برای هر هدفی بدون استثناء استفاده کنیم. شماییلی از خداوند که از عاج تراشیده شده را نمی‌توان از سنگ گرانبه‌تری تهیه کرد همچنان که نمی‌توان صلیب سلطنت را از مرمر یونان تراشید. یک هنرمند باید قابلیت‌های خاص موادی که به او داده شده را بشناسد و زیباییهایی را که در آن نهفته است بیرون کشد. به همین‌گونه هر کدام از ما باید با هدایت خدا و همفکری دوستان خردمند به تواناییهای خاص و ویژگیهای شاخص خود، چه خوب و چه بد پی ببریم و از آنها استفاده نماییم تا در نهایت به آن اثر هنری که «من» واقعی ماست برسیم. همچنان که ایرنیوس قدیس (St. Irenaeus) اهل لیون می‌گوید: «شکوه خدا انسانی کاملاً به حقیقت رسیده است.»

راه رسیدن به این هدف راهی پر پیچ و خم است و گاهی برای انجام عملی نیک مجبور می‌شویم به چیزی تکیه کنیم که بعدها ریشه کن خواهد شد. در زندگی نامهٔ مهاتما گاندی حادثه‌ای بسیار روشنگرانه وجود دارد، بدین‌گونه که در اواخر زندگی سیاسی‌اش متهم شد به این که در موعظه‌هایش ثبات قدم ندارد. گفته شد که او در روزهای نخستین کارگران بارانداز را به اعتصاب دعوت نمود و فقط پس از آن که آنها در آن مناقشه به پیروزی رسیدند شروع به تبلیغ شیوهٔ عدم توسل به زور، نمود. گاندی در این مورد بسیار خردمندانه

همگام هستیم؟ در راه رسیدن به تمامی قامت مسیح تا چه حد پیشرفت کرده‌ام؟» آیا این شیوه‌ای دلپذیرتر و الهام بخش در تلاش برای دستیابی به تکامل نیست؟

نگرانیه‌ها ما را از هر طرف احاطه نموده، گرفتاریها، ترسها و آرزوها ما را می‌آزارند و به قدری درون ما مشوش است - که به زحمت در درون خودمان زندگی می‌کنیم - ما در کنار خودمان زندگی می‌کنیم. ما چنان در حالت گیجی به سر می‌بریم که فقط از طریق عمل خدا و یا انضباطی سخت می‌توانیم هوش و حواس خود را بازیافته و آن سفر درونی که ما را از طریق خودمان به ذات خدا هدایت می‌کند آغاز نماییم. خدا بدون وقفه می‌کوشد ما را به سوی خود بازخواند، تا درب زندان درونی ما را بگشاید. محبت او خردمندانه و توأم با آینده‌نگری می‌باشد و ممکن است بعضی مواقع برای ما خشن و بی‌رحم جلوه کند، آیا فرشته‌ی محافظ هرماس (Hermas) به او نمی‌گوید: «خوشحال باش هرماس، خدا تو را ترک نخواهد کرد مگر این که قبلاً قلب تو و یا استخوانهایت را شکسته باشد!». ما ندرتاً متوجه رحمانیت خدا می‌شویم هنگامی که توسط بیماریها، تنهایی یا محرومیتها برای ما بیان می‌شود، و این تنها راهی است که توسط آن خدا نقطه پایانی بر تشویشهای درونی و بیرونی که ما را همانند سیل به همراه می‌برد، می‌نهد. بارها فریاد برآورده‌ایم: «اگر فقط قدری آسوده می‌بودم، اگر چیزی می‌توانست مرا متوجه این واقعیت سازد که زندگی عظمتهایی نیز دارد و ابدیتی هم هست!» و خدا لحظاتی را برای ما در نظر می‌گیرد که ما در اثر بیماری یا تصادف زمین گیر شویم، اما به جای این که درک کنیم که ساعت رجوع

آن جمله تکان‌دهنده و گیرای سنت وینسنت دوپل (St. Vincent de Paul) جوان باشید که گفت: «آه ای خدا، من برای انسان بودن بسیار زشت هستم، شاید تو برای من استفاده دیگری در نظر داشته باشی؟». ما همه زشت هستیم اما برای خدا عزیز می‌باشیم زیرا او به ما اعتماد دارد. اگر جز این می‌بود آیا او این ریسک را قبول می‌کرد که هرکدام از ما را برای تمام ابدیت - نه برای لحظاتی زودگذر - به حیات و بقا دعوت کند؟

ما در تمام لحظات زندگی می‌توانیم واقعی و اصیل باشیم به این شرط که خودمان باشیم و تلاش نکنیم تا از مدلی کپی شده و یا خود را با تصاویری از پیش تعیین شده هم‌هویت سازیم. اما «من» واقعی ما با نظاره نمودن «من» تجربی یافت نمی‌شود بلکه فقط از طریق خدا و در او. هرکدام از ما تصویری از خدا هستیم اما تصویری همانند تابلویی کهنه که دستکاری شده، روی آن نقوشی ترسیم گردیده و یا به طرزی ناشیانه بازسازی گردیده به طوری که دیگر غیرقابل تشخیص است، اما با این وجود هنوز بعضی از نقش‌های اولیه آن محفوظ مانده است. یک کارشناس می‌تواند آن را دقیقاً بررسی، نماید و تصویر اصلی را از آنچه بعداً به آن اضافه شده پاک سازد. پولس قدیس به ما نصیحت می‌کند که خودمان را در مسیح و مسیح را در خودمان بشناسیم. و به جای این که خود را با هر اشتباه، زشتی و گناه آلوده سازیم یاد بگیریم که هر آنچه را در صورت خداست ببینیم و هر آینه که آن را کشف کردیم به حقیقی‌ترین و بهترین «خود» خویش وفادار بمانیم. به جای این که مدام از خود بپرسیم «چه اشکالی در من وجود دارد؟» سؤال کنیم: «من در چه زمینه‌ای به خدا نزدیک یا با او

واقعی مسیحی است تشکیل می دهند، می اندیشیم. ولی هنگامی که افرادی را ملاحظه می کنیم که خود را تحت چنین انضباط دشواری قرار داده اند و خود نیز تلاشی در این راستا می نمایم اغلب متوجه می شویم که نتیجه کار بسیار کمتر از چیزی است که انتظارش را داشته ایم. این حالت معمولاً از این واقعیت سرچشمه می گیرد که ما وسیله را به عنوان هدف فرض می کنیم و آنقدر بر روی این وسیله متمرکز می شویم که مآلاً هرگز به هدف نمی رسیم و یا به قدری ناچیز به آن دست می یابیم که ارزش آن همه تلاش را ندارد. به عقیده من این نتیجه عدم درک صحیح انضباط روحانی و اهداف آن است.

در این جا منظور از انضباط یا دیسیپلین، مقررات نظامی نیست. بلکه کلمه ای است در رابطه با کلمه شاگرد (دیسیپل). و در واقع حالت شاگرد یا (دیسیپل) است، حالتی که شاگرد در رابطه با استاد و تعلیمات وی دارد. برای درک مفهوم «شاگردی» در رابطه با انضباط به نکات ذیل توجه نماییم: قبل از هر چیز شاگرد بودن بدین معنی است که شخصی صادقانه بخواهد بیاموزد و مصمم باشد که به هر قیمتی شده چیزی یاد بگیرد. من می دانم که کلمات «به هر قیمتی که شده» ممکن است برای شخصی معنی بسیار گسترده تری از شخص دیگری داشته باشد. این بستگی به کوشش و اعتقاد یا حتی آرزوی ما برای آموختن دارد. با وجود این همیشه برای آن شخص مشخص «به هر قیمتی که شده» می باشد. در قلبهای ما همیشه آرزوی صادقانه برای فراگیری یافت نمی شود و اکثر ما تا حدی مشخص مایل به یادگیری هستیم آن هم به شرطی که زحمت زیادی دربر نداشته باشد و مطمئن باشیم که نتیجه نهایی ارزش تحمل زحمات را دارد. ما

به خود، گوشه گیری و یا تجدید فرا رسیده با ناامید تلاش می کنیم هرچه سریعتر به حالت قبلی خویش بازگردیم. عطیه ای را که خدا در عمل خود که ما را می ترساند می دهد رد می کنیم. و هنگامی که محرومیت به سراغ ما می آید به جای این که به عظمت زندگی و مرگ رشد کنیم و بزرگ شویم، در ترحم به خود و در خودمحوری فرورفته پژمرده می شویم و منظره ابدیت را که گفته پولس قدیس می توانستیم همراه با «خود»ی که «اینک ملبس به ابدیت است» به آن داخل شویم، از دست می دهیم.

به هر حال، توانایی استفاده و بهره برداری از شرایطی که خدا به ما داده محتاج به انضباطی درونی و بیرونی و ایمانی پویا و قادر به تشخیص راه خداوند است. چنین رؤیایی بدین معنی نیست که ما اینک می توانیم خدا را مسئول مشکلات جاری دنیا بدانیم. در واقع طبق تعالیم مسیحیت در عهد باستان سه نوع اراده سرنوشت دنیا را تعیین می کنند. اراده خدا، که خردمندانه، پرمحبت، رایگان و بی نهایت صبور می باشد و قادر است با قدرتی جدی عمل نماید، اراده شیطان و قدرتهای تاریکی، که همیشه شرورانه و شیطانی است اما توانایی دستیابی به روح بشر را ندارد، و اراده انسان سقوط کرده، که نامطمئن است و مابین دعوت خدا و اغوای شیطان می لنگد ولی به او قدرت سهمگین آزادی انتخاب مابین خدا و خصم، مابین حیات و مرگ و مابین خوبی و شرارت عطا شده است.

هنگامی که ما درباره انضباط روحانی تفکر می کنیم معمولاً به معیارهای قوانین زندگی، قوانین تعمق و تفکر و قوانین نیایش که هدف ما را برای نفوذ به آنچه تصور می کنیم نقش و نگار زندگی

می شود در رابطه نیست. اما این سکوتی نیست که در شاگرد بودن منظور است. آن سکوت واقعی که باید هدف ما باشد به عنوان نقطه آغازین، استراحت مطلق روح و قلب و اراده ماست. سکوت کامل هر سه اینها در ما به اضافه آرامی جسممان، تا بتوانیم با آگاهی کامل، با هوشیاری و در کمال آرامش سخنانی را که می شنویم پذیرا باشیم. سکوتی که من درباره اش صحبت می کنم همانند سکوت نگهبانی است که در لحظات بحرانی در سرپست خود دارد؛ هوشیار و بی حرکت گوشها را برای شنیدن هر صدایی، یا هر حرکتی تیز کرده. این سکوت زنده که شاگرد بودن قبل از هر چیز دیگر به آن نیاز دارد، به این آسانها به دست نمی آید. باید خود را تمرین دهیم که توجه کنیم، همچنین جسم خود را تمرین دهیم، و احساساتمان را نیز تا بتوانیم آنها را همیشه در کنترل داشته باشیم، کنترلی کامل و در حد کمال.

هدف این سکوت دریافت چیزی است که به ما ارائه می شود، کلماتی که در سکوت اِکو می یابد و این کلماتی است که ما باید آمادگی شنیدنش را داشته باشیم، هرچه می خواهد باشد. برای این منظور به وفاداری اخلاقی و قدرت فکر نیاز داریم، زیرا اغلب هنگامی که گوش فرا می دهیم امیدواریم آنچه را که مایل هستیم بشنویم و آماده ایم تا هر لحظه که سخنان باب طبع خود را نمی شنویم فوراً قوه درک و توجهمان را با کلیدی خاموش کنیم تا دیگر چیزی نشنویم؛ یا این که توانایی زشت سوء تفاهم و سوء تعبیر را در خود بیدار می کنیم تا آنچه را که در طریق خدا گفته شده به طریق خودمان درک نماییم. در این جا نیز تمرینات اخلاقی و امانتداری معنوی موضوعی

اغلب با تمام قلب خود شروع به یادگیری نمی کنیم و به همین دلیل غالباً آنچه را که باید به دست نمی آوریم. بنابراین اولین شرط شاگردی پر بار شدن و آموختن انضباطی است که ثمری در پی داشته باشد و نیز وفاداری به هدف است و این به آسانی به دست نمی آید. علاوه بر این ما باید جهت پرداخت بهای شاگرد بودن نیز آماده باشیم. شاگردی همیشه مستلزم هزینه ای می باشد زیرا تعلیم از ابتدا تا انتها بدین مفهوم است که به مرور بر همه چیزهایی که «خود» شخصی است غالب شویم تا بتوانیم با آنچه که بزرگتر از «خود» است و نهایتاً «خود» را جایگزین خواهد نمود به مشارکتی برسیم، همه جا را فتح کنیم و در نهایت تمامیت زندگی گردیم. در طول تجربه شاگردی همواره لحظاتی وجود دارند که ترس بر شاگرد غلبه می کند، زیرا در لحظه ای خاص می بیند که مرگ در کمین است، مرگی که «من» شخصی او باید با آن روبه رو شود. بعدها دیگر مرگ نخواهد بود بلکه زندگی که از حیات خود او بسیار گسترده تر است، اما هر شاگردی باید بمیرد قبل از این که دوباره به حیات باز گردد و این کار مستلزم قدرت اراده، شجاعت و ایمان است.

گفته شده که «شاگردی» با ساکت بودن و گوش فرادادن شروع می شود. هنگامی که به سخنان کسی گوش می دهیم فکر می کنیم که ساکت هستیم زیرا صحبت نمی کنیم، اما مغز ما همچنان مشغول کار است، احساساتمان واکنش نشان می دهند و اراده امان به آنچه که می شنویم به طرزی مثبت یا منفی پاسخ می دهد. ما حتی ممکن است از این هم پا را فراتر نهاده به افکار و احساسات خود اجازه دهیم در مغز ما جنب و جوشی ایجاد نمایند که به هیچ وجه با آنچه گفته

گفته‌ها را به عنوان کلام خدا می‌پذیرفت زیرا که آن گفته خطاب به او ایراد شده بود. افراد دیگر آن جماعت شاید آن را جوابی برای سؤال خود نمی‌یافتند. ما به هنگام مطالعهٔ اناجیل باید به آن جملاتی که در وحلهٔ اول مستقیماً به ما مربوط می‌شود توجه کنیم تا بتوانیم در زمرهٔ عاملین ارادهٔ خدا درآییم. در انجیل عباراتی وجود دارند که ما می‌توانیم هوشمندانه آنها را درک کنیم و همچنین عباراتی که درک آنها از عهدهٔ ما خارج است، و عباراتی که بر علیه آنها سر به طغیان برمی‌داریم، و بالاخره عباراتی که طبق گفتهٔ لوقای قدیس «قلب ما را در درونمان می‌سوزاند». این کلمات، این عبارات، این تصاویر یا فرامین مستقیماً خطاب به ما ادا شده. ما ممکن است گمان کنیم که در این جا مسیح خداوند و ما هم فکر می‌باشیم و یکدیگر را درک می‌کنیم زیرا کلمات مسیح به ما همان چیزی را می‌گویند که ما از تجربه‌های زندگی خود آموخته‌ایم، و اینها دستورات اکید هستند، کلماتی که هرگز نباید فراموش کنیم بلکه باید آنها را در هر لحظه از زندگی خود به کار گیریم و هرگاه قصور ورزیده عمل نکنیم بدانیم که رابطهٔ خود را با مسیح قطع کرده‌ایم و از او روی گردانیده، از برداشتن بار سنگین خودداری نموده و یوغ شاگردی او را بر زمین گذاشته‌ایم.

انجام ارادهٔ خدا انضباط است به معنی واقعی کلمه و همچنین آزمایشی است از وفاداری و وظیفه‌شناسی ما در برابر مسیح. فقط با انجام ارادهٔ خدا با تمام جزئیات، در تمام لحظات، با تمامی قدرت و توان، با وفاداری اخلاقی کامل، با به‌کارگیری تمامی هوش، قدرت تجسم، اراده، مهارت و تجربیات خویش است که می‌توانیم به مرور بیاموزیم که قاطعانه و مخلصانه نسبت به خداوند خدای خود مطیع

اساسی است. در چنین شرایطی وقتی گوش می‌دهیم می‌شنویم؛ ممکن است به صورت نجوا یا واضح بشنویم، ممکن است همان چیزهایی را که احتیاج داریم بشنویم یا برای شروع فقط به این منظور که ایده‌ای داشته باشیم و یا توجه بیشتری مبذول داریم دربارهٔ سکوت و دربارهٔ شنیدن، آموزشی بهتر به دست بیاوریم. اما برای این که بشنویم باید آماده باشیم هر کلامی را که به ما گفته می‌شود دریافت کنیم، و برای این که درک کنیم باید آماده باشیم آنچه را که خدا دستور می‌دهد انجام دهیم.

این کلام توجه مرا به نکته‌ای دیگر در این مرحله از یادگیری انضباط روحانی معطوف می‌نماید. اگر ما قانع باشیم که فقط با علاقه گوش کنیم بدون این که هرگز به آنچه گفته شده عمل نماییم به زودی دیگر هیچ چیز نخواهیم شنید. خدا هنگامی با روح و قلب ما صحبت می‌کند که در جواب، اطاعت و همراهی ببیند. آیه‌ای از عهدعتیق می‌گوید: خدا یکبار صحبت می‌کند، دوبار صحبت می‌کند، و بعد، همان طور که نویسندهٔ معاصر می‌گوید: او غمگینانه خود را کنار می‌کشد تا ما واقعاً تشنه خدا شویم، تشنه حقیقت و تشنگی ما آنقدر شدید باشد که آمادهٔ دریافت کلامی گردیم که نان واقعی حیات است. تصمیم به عمل لازمهٔ حیات انضباط روحانی است.

هنگامی که خداوند مسیح با شاگردانش و نیز با جماعتی که در اطراف او گرد آمده بودند صحبت کرد او با اصطلاحاتی که معمولاً به کار می‌برد به آنها تعلیم نداد. قسمتی از تعالیم او جنبهٔ جهانی داشت اما قسمتی از کلمات مسیح که در اناجیل ثبت شده به شخصی به خصوص و در شرایطی خاص گفته شده. این شخص می‌باید این

اراده امان غالب شویم. در اراده امان می توانیم بر آدم قدیم غلبه کنیم اگر بر حسب دستورات انجیل رفتار نماییم، اما در نفس و قلب با مبارزه ای عمیق و بسیار مشکل تر روبه رو هستیم. باید به نفس و قلب خود شکلی جدید بدهیم تا بتوانیم نفس مسیح را بیابیم، با خردمندی و راستی در انجیل تعمق نماییم تا، آنچه را که خداوند گفته، با تمام حقایقش - نه آنچه را که ما دوست داشته ایم که او بگوید - به چنگ آوریم، قابلیتی که با تلاش و در صداقت اخلاقی به دست می آید تا ببینیم که این سخنان خدا، ما را داوری نموده به ژرفای حقیقت رهنمون خواهد بود.

همین امر در مورد انتخاب محتوای نیایش نیز صادق است. ما اغلب می گوئیم که چرا باید نیایشی بکنم که کلمات آن توسط دیگران انتخاب شده؟ آیا کلمات خود من نمی توانند آنچه را که در فکر و قلبم می گذرد به خوبی بیان کنند؟ نه، این کافی نیست. زیرا هدف ما این نیست که فقط به طرزی آهنگین بگوئیم که ما چه هستیم، تا به حال چه آموخته ایم، و یا چه آرزویی داریم. به همان گونه که از یک استاد بزرگ موسیقی یا هنر می آموزیم که زیبایی هنرمندانه چیست همین طور نیز از اساتید زندگی روحانی که خود به آنچه هدف ماست رسیده اند، و هم اکنون اعضای واقعی، زنده و ارزشمند بدن مسیح هستند می آموزیم که چگونه نیایش کنیم تا نقطه نظرهای نفسانی، ارادی و یا قلبی را که از ما یک مسیحی می سازد تشخیص دهیم. این نیز اقدامی است در جهت انکار نفس خویش، تا چیزی بزرگتر و حقیقی تر از «خود» در ما زندگی کند و به ما شکل، جهت و انگیزه بدهد.

اینها عناصر اصلی انضباط روحانی هستند. این یک جاده است،

باشیم. در غیر این صورت شاگرد بودن ما توهمی بیش نبوده و زندگی منضبط ما که از قوانینی که بر خودمان تحمیل نموده و از آن لذت می بریم، قوانینی که ما را مغرور و از خود راضی می کنند تشکیل شده، راه به جایی نخواهد برد زیرا قوه محرکه اصلی در «شاگردی» توانایی ماست که در این مرحله از سکوت و گوش دادن، خود را مردود بشماریم و اجازه دهیم که مسیح خداوند روح ما، اراده ما و نیز قلب ما باشد. چنانچه خود را انکار نماییم و زندگی او را به جای حیات خویش نپذیریم و این گفته پولس قدیس را که می گوید: «دیگر این من نیستم که زندگی می کنم بلکه مسیح در من» هدف زندگی خود قرار ندهیم نخواهیم توانست هرگز نه شاگرد و نه فردی منضبط باشیم.

این تلاش که ما را هدایت می کند تا بر نفس خویش غالب شویم، و در درونمان آدم قدیم را بکشیم تا آدم جدید بتواند در ما زندگی کند فقط توسط رفتار ما و عمل به گفته های انجیل به دست نمی آید. یکی از نویسندگان کلیسای اولیه، مرقس زاهد (Mark the Ascetic) می گوید: که «هیچ کس تا به حال اراده خدا را با اعمال خویش به انجام نرسانیده و نخواهد رسانید اگر این اراده در قلبش به کمال نرسیده باشد». زیرا این قلب انسان و درون انسان است که می باید دگرگون شود. ما دعوت نشده ایم تا از خداوند مسیح تقلید کنیم و بر حسب ظاهر ادای او را در بیاوریم بلکه از ما خواسته شده که در درون شبیه او شویم و در زندگی با او مشارکت داشته باشیم، یک زندگی معمولی در جسمی اسرارآمیز که کلیسای او می باشد. بدین جهت است که ما باید بر آدم قدیم در افکارمان، در قلبمان و نیز در

شریر را خاموش کنید. و خود نجات و شمشیر روح را که کلام خداست بردارید».

ما راهی را دنبال خواهیم نمود که قرن‌ها توسط زائران مسیحی پیموده شده، و به عنوان نشانه‌های راه در تعمق خودمان باید آیات مشخصی را از انجیل برداریم. در انتهای سفر، باید به مرحله‌ای برسیم که بتوانیم خودمان را فراموش کنیم تا به درون رؤیایی وارد شویم که بر ما برتری دارد و همزمان ما را به سوی اعتماد کامل که به وسیله آن می‌توانیم به تغییری واقعی دست یابیم هدایت می‌کند، به بازگشتی به سوی خداوند، به رابطه‌ای تازه با او و به بازگشت ما به منزل.



راهی که ما در آن نفس خود را برای مسیح و برای فیض خدا باز می‌گذاریم. این تماماً انضباط است، تمام کاری که می‌توانیم بکنیم. خدا در جواب به این تلاش همراه با ریاضت، فیض خویش را می‌بخشد و ما را کامل می‌گرداند. ما به این فکر که هدفمان داشتن یک زندگی اسرارآمیز عمیق و والا است تمایل داریم اما این هدفی نیست که باید در پی آن بکوشیم. زندگی اسرارآمیز هدیه‌ای از خداست، که به نوبه خود نه کامیابی شخصی و حتی کمتر از آن بیان وفاداری ما به خدا نیز نیست. ما در واکنش به اعلام محبت خدا که در مسیح تجسم یافته باید با تقدیم جانهای خود به عنوان قربانی به خدا، شاگردان واقعی او شویم. البته این برای ما کوششی مرتاضانه است که نهایت آن در ما وفاداری، همبستگی و محبت می‌باشد. ما باید این را به خدا تقدیم کنیم تا او آنچه را وعده داده به کمال رساند. «فرزندم قلبت را به من بده، و من همه چیز را به کمال خواهم رسانید».

ما اکنون برای شروع آماده می‌باشیم تا در مورد راهی که رفته ایم، تجربه‌ای که کسب نموده ایم و سفری که هنوز پیش روی ماست تفکر کنیم. زندگی هر کدام از ما در واقع جستجویی است در راه نیل به هدف نهایی. بنابراین بیایید طبق افسسیان ۶:۱۳-۱۷:

«لهمذا اسلحه تام خدا را بردارید تا بتوانید در روز شریر مقاومت کنید و همه کار را به جا آورده بایستید. پس کمر خود را به راستی بسته و جوشن عدالت را در بر کرده بایستید و نعلین استعداد انجیل سلامتی را در پا کنید و بر روی این همه سپر ایمان را بکشید که با آن بتوانید تمامی تیرهای آتشین

به عقیده من یکی از عواملی که مانع می شود ما واقعاً خودمان باشیم و راه خودمان را بیابیم این است که متوجه شدت نابینایی خود نیستیم! اگر واقعاً می دانستیم که کور هستیم مشتاقانه در جستجوی شفا می بودیم همان گونه که بارتیمائوس احتمالاً ابتدا از افراد عادی، پزشکان، روحانیون، شفادهندگان خواست و پس از دست دادن تمام امیدها «در پرنسها، در پسران انسان که در آنها نجاتی وجود ندارد» به سوی خدا بازگشت نمود. اما نکته غم انگیز در این جاست که ما متوجه کوری خودمان نیستیم. چیزهای بسیاری جلوی چشمان ما را گرفته و ما را به کوری غیرقابل رؤیتی مبتلا نموده اند. ما در نیای چیزهایی زندگی می کنیم که به توجه ما فرمان می دهند و از خود دفاع می کنند و ما احتیاجی به تأیید آنها نداریم زیرا آنها وجود دارند. اشیاء غیرقابل رؤیت بر وجود خود تأکید نمی کنند، ما باید آنها را جستجو نموده بیابیم. دنیای خارج، توجه ما را می طلبد. خدا از ما محجوبانه درخواست می کند. من به یاد راهبی می افتم که می گفت: «روح القدس به مانند پرنده ای عظیم و محبوب است که قدری دور از ما فرود آمده. هنگامی که می بینید دارد نزدیکتر می شود تکان نخورید، او را نترسانید، بگذارید نزدیک شما آید». این گفته ممکن است ما را به یاد نزول روح القدس به صورت کبوتر بیندازد. تصویر پرنده ای که به طرف پایین پرواز می کند و در عین کمرویی و ترس آماده است که خودش را بدهد، تصویری کتاب مقدسی و پراز معناست - با این وجود یک نفر ژاپنی روزی به من گفت: «فکر می کنم که در مسیحیت معنی پدر و پسر را درک می کنم، اما هرگز نتوانسته ام کشف نمایم که اهمیت آن پرنده مورد احترام چیست!»

سفر

داستان بارتیمائوس

وارد اریحا شدند و وقتی که او با شاگردان خود و جمعی کثیر از اریحا بیرون می رفت بارتیمائوس کور، پسر تیمائوس بر کنار راه نشسته گدایی می کرد. چون شنید که عیسی ناصری است فریاد کردن گرفت و گفت ای عیسی ابن داود بر من ترحم کن. و چندان که بسیاری او را نهیب می دادند که خاموش شده زیادتیر فریاد برمی آورد که پسر داودا بر من ترحم نما. پس عیسی ایستاد و فرمود تا او را بخوانند. آن گاه کور را خوانده بدو گفتند خاطر جمع دار برخیز که تو را می خواند. در ساعت ردای خود را دور انداخته بر پا جست و نزد عیسی آمد. عیسی به وی التفات نموده گفت چه می خواهی از بهر تو نمایم. کور بدو گفت خداوندا آن که بینایی یابم. عیسی بدو گفت برو که ایمانت تو را شفا داده است. در ساعت بینا گشته از عقب عیسی در راه روانه شد.

توصیف شود:

جغدی پیر و دانا روی درخت کاجی زندگی می کرد
هر چه بیشتر اطرافش را نگریست کمتر صحبت کرد
هر چه کمتر صحبت کرد بیشتر شنید
چرا ما نمی توانیم همانند آن پرنده باشیم؟

ما که مادیات چشمانمان را کور نموده فراموش کرده ایم که دنیا نمی تواند با عمق تواناییهای انسان رقابت کند. انسان هم بزرگ است و هم کوچک. هنگامی که درباره خود، در مقایسه با جهان در حال توسعه - بی اندازه عظیم و یا در عین حال بی نهایت کوچک - فکر می کنیم خودمان را همانند غباری می یابیم، حقیر، بی اهمیت و ناپایدار. اما وقتی به درونمان رجوع می کنیم درمی یابیم که در این عظمت هیچ چیز به آن اندازه بزرگ نیست که ما را اشباع کند - دنیای مخلوق همانند دانه ای شن به عمق وجود ما می افتد، ما بسیار وسیع تر از آنیم که دنیا بتواند ما را پر کند یا به کمال برساند. تنها خدا که ما را برای خود آفریده می تواند با پیمانۀ خود این کار را بکند. آنجلو سیلیسیوس - Angelus Silesius می گوید:

من به بزرگی خدا هستم
و او به کوچکی من.

دنیای اشیاء وزن، حجم، فشردگی و تیرگی دارد اما فاقد عمق است. ما همواره می توانیم به قلب اشیاء نفوذ کنیم و هرگاه

در ادامه برای یک لحظه در دنیای سمبلهای حجب و کمرویی از قلبی که می بخشد اما هرگز هرزگی نمی کند. به جملاتی از کتاب شاهزاده کوچولو نوشته آنتوان دو سنت اگزوپری (Antoine de Saint-Exupery) نگاهی بیندازیم. در جایی که روباه به شاهزاده کوچولو یاد می دهد که چگونه می تواند او را اهلی و رام نماید - باید خیلی صبور باشد و قدری دورتر از او بنشیند و از گوشه چشم او را بنگرد و هیچ چیز نگوید، زیرا حرف زدن باعث سوء تفاهم می شود. و او هر روز قدری نزدیکتر خواهد نشست و آنها بالاخره با هم دوست خواهند شد. اگر خدا را به جای روباه بگذارید محبت، کمرویی محجوبانه و عدم اعتماد به نفس را احساس خواهید کرد. خدا رابطه ای صاف و کم نور نمی خواهد ولی حضور خود را نیز تحمیل نمی کند - او آن را پیشنهاد می دهد و ما فقط می توانیم او را دریافت کنیم با قلبی مانند قلب فروتن و پراز محبت دو نفر که صمیمانه و محجوبانه یکدیگر را می طلبند زیرا احترامی عمیق و متقابل نسبت به یکدیگر احساس می کنند و پاکی و زیبایی فوق العاده محبتی که بین آنهاست را درک می نمایند.

دنیای خارج بر وجود خود تأکید دارد. دنیای درون می تواند احساس شود اما هرگز برای جلب توجه هیاهو به راه نمی اندازد. ما باید با آرامی و احتیاط قدم برداریم. باید مراقب دنیای درون باشیم همانند کسی که برای دیدن پرنده ها می رود و در جنگل یا مزرعه ای مملو از شور زندگی با هوشیاری به تماشا می نشیند. این دیدگاه هوشیارانه که به ما امکان می دهد تا آنچه را که از آگاهی ما به دور مانده درک کنیم می تواند با کلمات این سرود قدیمی کودکانی

نمی‌توانیم بدین گونه نزد خدا فریاد برآوریم این است که متوجه نیستیم که به دلیل کوریمان چقدر از دیدن تصویر جهان، تصویری که می‌توانست واقعیت کامل جهان قابل رؤیت را به ما نشان دهد کنار گذارده شده‌ایم.

کاش می‌توانستیم بیاموزیم که در برابر چیزهای مرئی نابینا باشیم تا بتوانیم ماورای آنها در عمق، چیزهای نادیدنی را در ما و اطراف ما ببینیم که چگونه در همه چیز با حضور خود نفوذ کرده‌اند.

نابینایی گوناگون است. گاهی، البته هرگز نه در ما، اما در مقدسین ممکن است حاصل رؤیت نوری بسیار درخشان باشد. شمعون قدیس (St. Symeon)، الهی‌دان جدید (New Theologian) از تاریکی الهی صحبت می‌کند که درخشش بیش از حد نور است، نوری که به قدری شدید و کورکننده است که او که آن را دیده، دیگر چیزی نمی‌بیند. این نابینایی ممکن است با چشمان باز هم باشد. تولستوی در کتاب «جنگ و صلح» دربارهٔ پیر بزوف (Pierre Bezuhov) می‌گوید که به چشمان درشت و زیبای هلن نگاه می‌کند و در آنها فقط خود را، عاری از هرگونه نقصان می‌بیند. او به چشمان دختر نگاه کرد اما فقط خودش را دید - و به هیچ وجه به خود او توجهی نکرد! ما نیز همین کار را می‌کنیم، حتی در دنیای مادیات، هنگامی که به پنجره‌ای خیره می‌نگریم فقط می‌توانیم تصویر خود را ببینیم، یا جام شیشه و یا منظره پشت آن را. ما با همان چشمان بی تفاوت که رهگذران بارتیمائوس را دیدند، می‌بینیم. می‌توانیم با دیده‌ای همانند شخص پرخور در اثری از دیکنز (Dickens) که در مزارع به گاوها خیره می‌شد و فقط به «گوشت زنده!» فکر می‌کرد، همچین می‌توانیم با دیدهٔ تفر بینیم هنگامی که

به عمیق‌ترین نقطه آنها رسیده‌ایم آن نقطه پایان است و از آن راهی به ابدیت نیست. مرکز یک کره داخلی‌ترین نقطه آن است اگر سعی کنیم از آن فراتر رویم از طرف مقابل دوباره به سطح کره برخواهیم گشت. کتاب مقدس از اعماق قلب انسان صحبت می‌کند. این عمقی است با ماهیتی عظیم، غیرقابل اندازه‌گیری، ما ورای تمام معیارها، عمقی است که ریشه در عظمت خدا دارد و فقط هنگامی قابل درک خواهد بود که بتوانیم مابین حضوری که بر وجود خود تأکید دارد و حضوری که باید به دنبالش بگردیم تفاوت قائل شویم. ما آن حضور نامرئی را در قلب خود احساس می‌کنیم. هنگامی که تفاوت مابین دنیای متراکم و تیرهٔ اطراف خود، و خلأ درونی انسان را که فقط خدا می‌تواند پر کند درک نماییم. من تا جایی پیش می‌روم که بگویم عمق یا خلأ درون هر چیز مخلوق دعوت شده تا جایی برای حضور خدا باشد. هنگامی که همه چیز به کمال رسید، خدا کل در کل خواهد بود - و فقط در این موقع است که ما می‌توانیم با علم به این که توسط چیزهای دیدنی که مانع می‌شوند نادیدنیها را به چنگ آوریم کور شده‌ایم، جستجوی خود را آغاز نماییم.

کور بودن در برابر نادیدنیها و آگاهی از فقط دنیای قابل لمس، در حکم بیرون بودن از کمال معرفت است، بیرون بودن از تجربهٔ واقعیت مطلق که دنیا در خدا و خدا در قلب دنیاست. بارتیمائوس نابینا با درمندی از این موضوع به خوبی آگاه بود زیرا به خاطر کوری فیزیکی خود دنیای مرئی را نمی‌دید، او در عین ناامیدی توانست هنگامی که نجات از کنارش می‌گذشت به سوی خداوند ناله کند، زیرا احساس کرد که کنار گذارده شده است. دلیل آن که ما بسیاری مواقع

حیات به طور کلی وسیع تر گردانیم، من باور دارم که در این روزگار ما هنوز تحت این توهم زندگی می‌کنیم که آنچه مستدل نیست سؤال برانگیز است. درحالی که علم روانشناسی نشان داده که دنیای کاملاً غیرمستدلی وجود دارد که در زندگی درونی بشر نقشی قاطعانه ایفا می‌کند. وقتی می‌گویم «غیرمستدل» منظورم «غیرمنطقی» نیست. به طور مثال طیف وسیعی از محبت انسانی وجود دارد که می‌تواند دوستی یا محبت فامیلی و یا محبتی که از میان جمعیت تنها یک نفر را انتخاب می‌کند که برای ما منحصر به فرد است و دنیا را برای ما دوباره نظم می‌بخشد، باشد. چنان که یکی از نویسندگان قدیم یونان می‌گوید: «یک مرد قبل از این که دختری را که می‌باید عروس او بشود ببیند و عاشقش شود، توسط مردان و زنان دیگر احاطه شده، اما از وقتی که محبوبش را می‌باید، دیگر این محبوب، «او» است و دیگران «افراد». این تجربه، که بسیار غنی، پیچیده و فراگیر است نیز در زمره غیرمستدلها قرار دارد به این معنی که نمی‌توان آن را با منطق به وجود آورد. دوست داشتن کسی برگه موازنه دلایل که و برعلیه آن نیست، بلکه یک تجربه شخصی است، حقیقتی که خود را تحمیل می‌کند اما به قدری عمیق در ما قرار می‌گیرد که نمی‌توانیم درباره آن با دلایل منطقی صحبت کنیم. تجربه زیبایی نیز این چنین است، خواه این هنر موسیقی باشد خواه پلاستیک، خواه درک آن سمعی باشد یا بصری. اما کل دلایل مثبت برای تحسین یک اثر هنری فقط این نیست. اگر بخواهیم تجربه خود را درباره زیبایی یک اثر موسیقی، مجسمه سازی، معماری یا نقاشی با شخصی در میان بگذاریم او را با همان کلامی که مسیح به اولین رسولش گفت: «بیا و

به طرز وحشتناکی روشن بین می‌شویم اما با زیرکی شیطان می‌نگریم، چیزی جز پلیدی نمی‌بینیم و از هر چیز کاریکاتوری پلید می‌سازیم. و بالاخره ممکن است با دیده محبت ببینیم، با قلبی پاک که می‌تواند خدا و تصویر او را در مردم ببیند حتی در کسانی که تصویر خدا کم نور شده- زیرا با لایه‌هایی از شواهد و آثار مخالف که تا اعماق واقعی رازها در وجود انسان ادامه دارد پوشیده شده. همچنان که روباه به شاهزاده کوچولو می‌گوید: «ما به طور واقعی فقط از طریق قلب می‌توانیم ببینیم که آنچه حیاتی است به چشم نامرئی می‌باشد».

ما باید بدانیم که نمی‌توانیم از عمق مسائل، از عظمت آنها، از دعوت ابدیت از تمامی جهان باخبر باشیم و فقط تا جایی می‌توانیم از این موضوع مطلع گردیم که توسط برخی تجربه‌های اولیه اطمینان یابیم که دنیای درونی وجود دارد، و فقط توسط ایمان است که ما می‌توانیم محکم بایستیم و مطمئن باشیم که نادیدنیها واقعی هستند، وجود دارند، و جستجوی آنها در ورای یا در درون قلب دنیای مرئی ارزش دارد. این عمل ایمان نه معنی پذیرش که شهادت کسانی است که از دنیای نادیدنی آگاه هستند حتی اگر بخواهیم آن را فرضیه‌ای عملی برای حال بدانیم، احتمالاً به طور موقت، تا بتوانیم به تحقیق پردازیم. بدون این، هیچ چیز امکان ندارد- ما نمی‌توانیم به جستجوی نادیدنیها برویم اگر از قبل مطمئن باشیم که چنین چیزی اصلاً وجود ندارد. ما می‌توانیم شهادت نه یکی دو نفر بلکه میلیونها نفر را که در طول تاریخ، در مسیحیت و مذاهب مختلف با نادیدنیها تجربه داشته‌اند و به وجود آنها شهادت داده‌اند، بپذیریم.

بنابراین فکر می‌کنم باید حوزه دید و نیز درک خود را از معنی

گردید و پنجره نیز نور خورشید را آشکار کرد که بدون آن نامرئی باقی می ماند. دو نفر ملاقات می کنند و یکدیگر را منور می بینند، اگر بتوانیم بگوییم، از درون. آنها توسط نور فیض خدا بر یکدیگر آشکار می شوند، با تمام شکوه واقعیت خویش، همان گونه که خدا آنها را می بیند. این دو انسان هنگامی که شکوهشان از بین برود می توانند اطمینان خود را حفظ نموده و به یاد بیاورند که این تجسم بدین جهت به آنان داده شد که خدا اعماق آنها را نورانی کرد و شکوهش را به آنها نشان داد. اما اتفاقی که اغلب می افتد این است که ما بعد از دیدن شخصی در شکوه این جلال، فراموش می کنیم که رؤیایی را که دیده ایم توسط تابش نوری از پشت سر به وجود آمده بود و احمقانه در این تصور می افتیم که تمام آن زیبایی متعلق به خود آن شخص بوده است.

چرا آن شیشه رنگی به صورت بت درآمد و چرا آن مکاشفه تیره گردید و همانند دیواری شد که پشت آن را نمی توان دید؟ شما به خوبی می دانید - در ادبیات نیز خوانده اید - که چگونه رؤیایی فرار و زودگذر می تواند بعدها به بتی تبدیل شود که نام آن را عشق آتشین می گذاریم و موضوع روابط عاشقانه در تمام ممالک است.

تا زمانی که یاد نگیریم که رؤیایی را که در غنای رابطه ای دو طرفه و دوگانه به دست آورده ایم حفظ نماییم و تا هنگامی که آنچه را از زیبایی هنری که خدا به ما انسانها آشکار می سازد به بتهایی تبدیل می کنیم، تمام آن چیزی را که باید فرصت دریافت مکاشفه باشد تبدیل به حالتی می کنیم که در آن چیزی دیده نمی شود. زیرا ما دختری را که دوست می داریم تبدیل به یک بت کرده ایم. یا درختی را

ببین! « دعوت می کنیم. ما مطمئناً با این جمله «ابتدا تمام زیباییهای این اثر هنری را برای تو شرح می دهم و وقتی آن را به درستی درک کردی، اجازه خواهی داشت آن را تجربه نمایی » شروع نخواهیم کرد. ما در این دو تجربه اولیه از محبت و زیبایی، خودمان را با کسی یا چیزی روبه رو می بینیم که احتمالاً سالها درک نشده باقی مانده و یا هرگز به آن توجه نشده بود. بنا به دلایلی، ناگهان و به طور نامعلوم آنچه را که تا آن زمان ندیده ایم می بینیم. در میان جماعت، یک دختر و مرد جوانی جزئی از جمعیت هستند. و بعد روزی همدیگر را ملاقات می کنند. اتفاقی می افتد، همانند تابش نور خورشید بر شیشه ای رنگی. شیشه بدون برخورد نور خورشید به آن همانند خطوطی درهم و برهم در زمینه ای خاکستری و ناصاف دیده می شود. ناگهان با درخشش نوری، زیبایی احساس و موضوع دیده می شود. حالا انسان آن شیشه را رنگی می بیند. اشعه خورشید زودگذر و موقتی است و هنگامی که روز به انتها برسد و یا لحظاتی دیگر خاموش خواهد شد اما آن کس که قبلاً پنجره را دیده حال می داند که لکه ای خاکستری نیست بلکه پنجره ای با شیشه رنگی است که اینک در تاریکی دیده نمی شود. این واقعه موجب ایجاد اطمینان می گردد و این همان چیزی است که ما ایمان می نامیم. من می دانم که تمام آن زیبایی را که درک کرده ام در آن پنجره وجود دارد باوجودی که اینک خاموش به نظر می رسد.

اکنون ما دو راه برای تعمق درباره این پنجره داریم، با توجه به این که یک بار آن را دیده ایم. پنجره همانند تمام مکاشفه ها، یک مکاشفه دوگانه است: توسط نور خورشید که آن را روشن نمود آشکار

هنوز به روی ما بسته است خسته نشویم تا بالاخره باز کرده شود. ما باید خود را حفظ کنیم تا زمانی که هنوز در راز نفوذ نکرده ایم و به سوی خدا فریاد استغاثه بر می آوریم، راه را بجوییم تا در برابر ما همچون جاده ای مستقیم به سوی آسمان باز شود، با این اطمینان که زمان آن فرا خواهد رسید که خدا به نیایشهای ما جواب دهد. من عمداً نمی گویم نیایشهای ما را «بشنود» زیرا او همیشه ما را می شنود در حالی که همیشه جوابی ملموس و قابل درک به ما داده نمی شود. خدا در برابر نیایشهای ما ناشنوا نیست ولی ما قادر نیستیم سکوت خدا را در برابر استغاثه هایمان درک کنیم.

اگر متوجه شویم که بیرون در بسته ایستاده ایم، می توانیم دو چیز را ارزیابی کنیم. یکی تنهایی انسان را و دیگری این که تا چه حد هنوز هم از آن شادی که به آن دعوت شده ایم دور هستیم، از آن پری که خدا به ما ارزانی می دارد. و همچنین، همزمان می توانیم سپاسگزار باشیم - و این بسیار مهم است - که ما با وجود فقر بی انتها چقدر غنی هستیم. ما از امور خدا بسیار کم می دانیم، و با وجودی که آن قدر کم در او زندگی کرده ایم تمام ثروتی که در این جرعه حضور، از دانش او، از شراکتی که به قلب ما که در تاریکی هستیم می تابد موجود است، برای ماست. اگر تاریکی همین قدر در نور غنی است و غیبت در حضور، اگر حیات با چنین کمالی طلوع می کند، پس با چه امیدی با چه فریاد خوشی فزاینده ای می توانیم در برابر این در بسته بایستیم، با این امید که روزی به روی ما باز خواهد شد و ما غلیان زندگی را خواهیم دید، آنچه تا به امروز نتوانسته ایم در درون خودمان داشته باشیم.

در نقطه ای در زیر آسمان در یک حالت دلربایی دیده ایم که قبلاً هرگز متوجه آن نبوده ایم. این درخت است که پرستش می کنیم نه مجموعه اشیا و رویدادهایی که به اتفاق چیزی را برای ما آشکار کرده اند که قبلاً متوجه آن نبوده ایم. مادام که این کار را انجام می دهیم هرگز، حتی ساده ترین، طبیعی ترین و در انسانی ترین سطح، بعد جدیدی را نخواهیم شناخت و همواره به زندگی خود در دو بعد یعنی زمان و مکان ادامه خواهیم داد. ما می باید تا سرحد ممکن تجربه محبت کردن را بپذیریم و در آن شاد باشیم و زیبایی را در اشیا و در افراد کشف نماییم. پس از این که در این سطح بعدی را کشف نماییم ماورای استدلال، که با منطق بررسی شده اما توسط آن خلق نمی شود، به اکتشافاتی در مورد خدا بسیار نزدیکتر خواهیم شد.

لحظه ای که کشف کنیم کور هستیم و بدین سبب بیرون از ملکوت قرار داریم، می توانیم جایگاهی را در رابطه با ملکوت و خدا اشغال نماییم، موقعیتی که حقیقی است - نه تصویری که در آن همیشه ما خود را بیرون، در خیابان قرار می دهیم، منزل ابدی را مجسم کرده تلاش می کنیم دستهایمان را با آتشی که درون اجاق در آن سوی در روشن است گرم نماییم. تلاشی در همین جا و همین حالا برای سهیم شدن در زندگی که هنوز از دسترس ما به دور است در جریان می باشد با این تصور که آن جرعه بسیار کوچکی که اینک در ما می درخشد حتی از همین حالا تمام ملکوت است. اما آن هنوز ملکوت نیست، فقط وثیقه ای جدی است برای حیات جاودانی، یک قول، یک تقاضا که در ما ساکن می شود تا ما را در امید استوار سازد و بتوانیم در برابر آنچه انجیل می گوید شروع است، موضع بگیریم - از کوبیدن دری که

زندگی به ما می آموزد که «به دنبال هیچ تجربه اسرارآمیز نباشید، در حال پرستش با تمام توجه و ایمانی که دارید، با تمام امید و اشتیاقی که در شماست از خدا بخواهید تا شما را عوض کند، شما را به گونه ای بسازد که «روزی» بتوانید او را ببینید». این مسئله در انجیل دارای ریشه ای عمیق است، به یاد بیاورید صید معجزه آسای تعداد زیادی ماهی را. پطرس مسیح را به درون قایق خود برده بود، مسیح در حضور او با جماعت صحبت کرده بود، اما با وجود این پطرس نتوانسته بود شکوه و جلال او را درک کند. خداوند به رسولانش می گوید که به قسمتهای عمیق دریاچه بروند و تور خود را در آن جا بیندازند. پطرس به او جواب می دهد: «ما تمام شب را زحمت کشیده ایم و هیچ صیدی نداشته ایم اما با وجود این من اینک بر طبق کلام تو عمل خواهم نمود.» او تورش را می اندازد ولی دیگر نمی تواند بالا بکشد! او از صیادان در کشتیهای دیگر کمک می طلبد و فقط در این لحظه است که بار دیگر متوجه می شود- اما نه تا به آخر به گونه ای که خدا خود بر او آشکار می کند که مسیح پسر خدای حی می باشد- که او اینک در حضور چیزی یا کسی است بزرگتر از آن که او بتواند درک کند. پطرس را ترس آمیخته با احترام فرا می گیرد و او در برابر عیسی به زانو افتاده فریاد می زند: «از من شوزیرا که من مردی گناهکار هستم». در آن لحظه او درکی مستقیم از شکوه عیسی دارد که در میان آنان حاضر بود و چون می دانست که خودش چیست به او التماس کرد که از آنها جدا شود.

آیا به کرات برای ما اتفاق نیفتاده که در لحظاتی که نیایشهای ما عمیق تر شده، در لحظاتی که ما از قدوسیت خدا، از جلال و شکوهش

ما احتیاج نداریم که همیشه حضور خدا را به طرزی ملموس جستجو کنیم یا امیدوار باشیم که هر لحظه خدا خودش را به طرز کاملاً مشخصی بر ما آشکار کند. در انجیل به مثالهای مشخص و متعددی برخورد می کنیم که نشان می دهند ما چقدر از درک قدوسیت و شکوه و جلال خدا به دور هستیم. چقدر شگفتی ما از خدا محدود است، و بنابراین کاملاً طبیعی می بینیم که در جستجوی حضور او باشیم، در صورتی که درحقیقت ما باید با حجب و فروتنی، با امید بر غیر ممکن، از خدا بخواهیم که ما را تبدیل و دگرگون سازد قبل از این که امیدوار باشیم که خود را در حضور پرهیت او ببابیم، زیرا هر برخوردی با خدا، شدید یا ضعیف در واقع آخرین داوری است: خود را رو در رو با خدای زنده دیدن چیزی مهیب است و نتیجه ای سرنوشت ساز دارد. با خدا ملاقات کردن همیشه یک «بحران» است و در یونانی کلمه بحران (crisis)† به معنی داوری (Judgement) می باشد. ما می توانیم خود را به حضور خدا ببریم و محکوم شده یا نجات یافته شویم برحسب آنچه که ما در قلبهایمان به حضورش می بریم و شهادتی که از زندگی خود می دهیم. بدین دلیل است که پیامبران عهدعتیق و انسان می توانند موارد متعددی را نقل قول کنند- عادت داشته اند مرثیه سرایی کنند که «آه، وای بر من، خدا را دیده ام و خواهم مرد!». این بیش از حد تحمل روح بشری است، مگر آن که روح انسانی، آن شخص، به خود حیات خدا در مسیح پیوند خورده باشد.

بی ملاحظگی خواهد بود اگر در پی ملاقات قبل از موعد باشیم. بدین دلیل است که تعالیم کلیسای ارتدکس در مورد نیایش و نحوه

اختصاص به خداوند می‌دهیم و متعجب هم می‌شویم که چرا هنگامی که می‌گوییم «در نام پدر، پسر و روح القدس» تمام شکوه تثلیث بر ما آشکار نمی‌شود!

برای ما فوق‌العاده مهم است که یاد بگیریم تا چه حد غریبه و تا چه حد هم‌اکنون از حضوری که او به ما عطا کرده غنی هستیم، چقدر در تاریکی با نور احاطه شده‌ایم. توانایی‌های ما می‌تواند الهام بخش باشد، یک امید، یک راه. چقدر کم احتیاج به عجله داریم ولی چقدر مهم است که واقعی باشد قرار گرفتن ما در موقعیتی حقیقی نسبت به خدا و دنیای اطرافمان که متعلق به ماست و از درون آن خدا می‌تواند عمل کند. زیرا که او نمی‌تواند در وضعیتی غیر واقعی که ما خود را مرتباً با تصورات، فانتزیها، آرزوها، زیاده‌رویهای روحانی در آن قرار می‌دهیم - چنان که پدران صحرا می‌گویند - عمل کند.

آن‌گاه یک مشکل برای ما حل خواهد شد، یک جنبه از نیایش که رنجی در زندگی ماست به عملی خلاقه و پرمعنا تبدیل خواهد گردید، نیایش کردن با این احساس که خدا غایب است، کاری که ما به ندرت با قلبی به کمال رسیده انجام می‌دهیم! چقدر ما از غیبت او سوگوار هستیم! چقدر اندک ما از آن بهره می‌گیریم تا واقعی‌تر شده بگوییم: «من نابینا هستم، من در بیرون در ایستاده‌ام، من در سرما و تاریکی هستم، نه فقط برای این که من در ظلمت بیرونی هستم و توسط داوری خدا رد شده‌ام، بلکه به همان‌طور که در ابتدای آفرینش در لحظه‌ای که خدا همه چیز را می‌آفرید و نور را از ظلمت جدا می‌کرد، امروز آنچه را که دیروز نور می‌نامیدم برایم فقط تاریک روشن است».

آگاهی یافته‌ایم، به او بگوییم «خداوندا از من دور شو، من لایق حضوری که تو اینک برپا کرده‌ای نیستم»؟ آیا ما اغلب سعی نکرده‌ایم خدا را تحریک یا مجبور به نزدیکی یا صمیمیتی نماییم که او به دنبالش نبوده، و یا خود را بر او تحمیل کنیم و دری را که او تمایل دارد بسته نگاه دارد به زور باز کنیم؟

به یاد بیاوریم آن افسر رومی را که به دنبال مسیح رفته بود تا خادمش را شفا دهد. خداوند به او گفت: «من می‌آیم تا او را شفا دهم» ولی او جواب داد: «نه، به خودت زحمت نده، منم خودم شخصی هستم تحت فرمان و با وجود این وقتی به خادم خود بگویم که خواسته مرا انجام دهد، او این کار را خواهد کرد. کافی است که شما فقط کلام را بگویید و خادم من شفا خواهد یافت، در همان جایی که او هست». آیا این نقطه نظر ما نیز هست؟ آیا ما نیز چنین احساسی از خدا داریم که نخواهیم او را مجبور به آمدن کنیم؟ یک کلام کافی است، ما احتیاج به چیزی بیشتر نداریم.

آیا ما از آزادی شاهانه او حمایت کرده و عظمت او را ستایش می‌نماییم؟ آیا ما با اطمینان درونی می‌دانیم که کلام او برای مخاطبین وی حیات است؟ اگر ما فقط می‌توانستیم متوجه شویم که به دلیل نابینایی در خارج از ملکوت او قرار داریم - بدون حضور او - در آن وقت می‌توانستیم بر در بکوبیم، راه را بجوییم، به سوی خداوند فریاد برآوریم ولی نگوییم «فوراً در را باز کن، من تحمل انتظار ندارم، همین حالا در برابرم ظاهر شو، من مدتهای زیادی است که منتظر تو هستم!». ولی در واقع این دقیقاً همان کاری است که ما همیشه می‌کنیم. ما در بیست و چهار ساعت به زحمت نیم ساعت را

این مسایل از اهمیت خاصی برخوردارند زیرا به جز این که نقطه جدایی ما منطقی باشد و ما از ماهیت واقعی چیزها آگاه بوده و آنها را به عنوان عطیه های خدا که در جواب به وضعیتی که در آن قرار داریم به ما داده شده قبول کنیم، ما وقت خود را با تلاش بیهوده برای گشودن قفل دری که خود روزی باز خواهد شد تلف کرده ایم. سنت ژان کریزوستوم^۲ می گوید: «کلید قلب خود را بیابید و خواهید دید که این کلید قفل در ملکوت را هم باز می کند». این جهتی است که جستجوی ما باید به آن معطوف شود.

* * *

به هنگام نیایش کردن در غیبت خدا، باید بدانیم که او آن جاست ولی ما نابینا هستیم، که او آن جاست ولی ما بدون احساس هستیم و این عملی از روی بخشایش بی انتهای اوست که هنگامی که ما هنوز توانایی تحمل آمدن او را نداریم حضور نداشته باشد.

اگر ما به دقت بنگریم که در این جای پر پیچ و خم و تاریک که قلب ما، وجدان ما، گذشته ما، حال ما و خواسته های ما نسبت به آینده است، چه وجود دارد آیا در این صورت می توانیم بگوییم که ما آماده هستیم تا با خدا ملاقات داشته باشیم؟ آیا جرأت آرزوی ملاقاتی را داریم؟ بله، اما در وقت مناسب خدا، و به عنوان عطیه ای از او. اما خواستن و خدا را مجبور به چنین ملاقاتی کردن - نه! این بیش از حد تحمل ما خواهد بود. ولی با وجود این ما بدین گونه رفتار می کنیم، کور شده توسط دیدنیها و نابینا در برابر عظمت مهیب نادیدنی: فقدان حس تعجب، ترس آمیخته با احترام از آن رؤیا که ایمان، از احساس فروتنی از این که دامن ردای مسیح را لمس کرده ایم به ما می دهد. اگر فقط می توانستیم حق شناس باشیم می توانستیم شکرگزار خدا باشیم برای این که غیبت او به ما می آموزد که باید در را بکوبیم، افکار و قلبهای خودمان را امتحان کنیم، اهمیت اعمالمان را بسنجیم، انگیزه های وجودمان را محک بزنیم، و از خودمان پرسیم که آیا واقعاً خواست ما متوجه خداست و یا این که برای این به خدا نگاه می کنیم که برای لحظه ای از بار سنگین خودمان بیاساییم ولی لحظه ای بعد به محض این که قدرت خود را تجدید نمودیم، او را دوباره ترک می نماییم تا آن قدرتی را که او به ما می دهد درست مثل پسر ولخرج تلف کنیم.

کرده و آنها را محک دینداری قرار داده بودند. قلمرو خدا قلمرو خود اوست، او به آن تعلق دارد، او از حقوق خدا دفاع می‌کند و خدا نیز از او حمایت خواهد نمود. قلمرو خدا همان قوانین شریعت است و کسی که از آن اطاعت کند و آن را وسیع‌تر گرداند مسلماً دیندار محسوب می‌شود. او در بطن نقطه نظرهای رسمی عهدعتیق قرار دارد، شریعت، در عهدعتیق اگر اطاعت می‌شد می‌توانست انسان را در چارچوب شرایط عهد عادل بشمار آورد. تنها یک کار را شریعت نمی‌توانست انجام دهد و آن، دادن حیات ابدی بود. زیرا حیات ابدی این است که خدا و فرستاده او یعنی عیسی مسیح را بشناسیم (یوحنا ۱۷:۳)، اما شریعت دهنده قادر مطلق را نباید از بیرون شناخت - آن گونه که مرد فریسی او را می‌شناخت - بلکه از درون توسط رابطه‌ای صمیمی در زندگی عادی («من در شما و شما در من» یوحنا ۱۴:۲۰). مرد فریسی درباره اعمال همه چیز می‌داند ولی درباره وجود هیچ نمی‌داند. در تمام طول زندگی صادقانه خود یک چیز را هرگز برخوردار ننموده و درک نکرده و آن این است که میان خدا و او ممکن است رابطه‌ای محبت‌آمیز نیز وجود داشته باشد. او هرگز در پی آن نبوده و هرگز خدای اشعیا را ندیده، آن خدا را که به قدری قدوس است که در برابر او تمام درستکاری و عدالت ما همانند درختی است که توسط تندباد کنده شده باشد. او باور دارد که میان خدا و مخلوقاتش رابطه‌ای ثابت، فسیل شده و تغییر ناپذیر حکمفرماست. او هرگز در کتب مقدسه به داستان محبت خدا و دنیایی که او خلق کرده و آن قدر دوست دارد که تنها پسر مولودش را می‌دهد تا آن را نجات بخشد، برخوردار نکرده است. او در چارچوب

مثل فریسی و باجگیر

و این مثل را آورد برای بعضی که بر خود اعتماد می‌داشتند که عادل بودند و دیگران را حقیر می‌شمردند. که دو نفر یکی فریسی و دیگری باجگیر به هیکل رفتند تا عبادت کنند. آن فریسی ایستاده بدین طور با خود نیایش کرد که خدایا تو را شکر می‌کنم که مثل سایر مردم حریص و ظالم و زناکار نیستم و نه مثل این باجگیر. هر هفته دو مرتبه روزه می‌دارم و از آنچه پیدا می‌کنم ده یک می‌دهم. اما آن باجگیر دور ایستاده نخواست چشمان خود را به سوی آسمان بلند کند بلکه به سینه خود زده گفت خدایا بر من گناهکار ترحم فرما. به شما می‌گویم که این شخص عادل کرده شده به خانه خود رفت به خلاف آن دیگر زیرا هر که خود را برافرازد پست گردد و هر کس خویشتن را فروتن سازد سرافرازی یابد.

انجیل لوقا ۱۸:۹-۱۴

در این مثل ما با داوری انسانی و الهی روبه‌رو می‌شویم. مرد فریسی به درون معبد می‌رود و در برابر خدا می‌ایستد. او می‌داند که برای این کار حق دارد، آیا نحوه رفتار با تمام جزئیاتش در شریعت که خدا به قوم خود داده توصیف نشده است؟ - بگذریم از این که دستورات فراوان دیگری را نیز مشایخ و فریسیها از شریعت استنتاج

به ترسناکی و غمناکی روز داوری - که مبارزه مابین گناه و تقدس نشان دهنده آن است - می باشد. و از تجربه سخت و بی رحمانه بشری اش، آن نیایش پرمعنا و صحیح برمی خیزد که: «خداوندا، بر من گنهکار ترحم فرما». او از زندگی خسته است. او می داند که هر جا قانون بدون تخفیف اعمال شود درد و رنج خواهد بود، که تحت حکومت بدون مرز قانون هیچ بخششی وجود ندارد.

قانون است که او مورد استفاده و سوءاستفاده قرار می دهد تا بدهکاران خود را به دام بیندازد و قربانیان خود را به گوشه ای جمع کند. قانونی که اگر با زیرکی اعمال شود هنگامی که بدهکاران بی پول را به زندان می فرستد او را محق می شناسد، قانونی که او می تواند بر قدرت آن تکیه کند و بدون ترحم به دیگران و ستمگرانه مال و ثروت جمع آوری نماید.

اما با وجود این، تجربه بشری چیز دیگری به او آموخته است چیزی کاملاً غیرمنطقی و بر خلاف دیدگاه وی از زندگی: او به یاد می آورد لحظاتی را از زندگی خود و کسانی که به اندازه خود او ستمگر و بی رحم بوده اند، هنگامی که شاید مجهز به قدرت قانون، رودر روی فلاکت و بدبختی ای که خودش برای فامیلی به وجود آورده قرار می گیرد، درد و رنج مادر و اشکهای کودک. و در همان لحظه ای که همه چیز مال او می شود در مقابل همکاران حیرت زده خود علی رغم قانون، علی رغم منطق ظالمانه تربیتش و علی رغم عقل سلیم و رفتار غریزی اش، دست نگه می دارد و در سکوت به اطراف می ننگرد، لبخندی شاید غمگین یا ملایم می زند و می گوید: «آنها را راحت بگذارید!». او شاید بداند که زندگی اش از ویرانی و ورشکستگی،

عهدی زندگی می کند که آن را یک معامله می داند، بدون هیچ گونه رابطه ای. درباره خدا، او شریعت را می داند و نه شخص را. او هیچ گونه مرجعی برای محکومیت خود نمی شناسد. در واقع سرد و مرده است. آیا ما نمی توانیم خودمان را در این تصویر باز یابیم؟ همین طور دیگران و تمام جوامع بشری را؟ در این جا شعر کوتاهی است که حق مطلب را به خوبی ادا می نماید:

ما آن معدود افراد برگزیده و عزیز هستیم
دیگران ممکن است ملعون باشند
در جهنم هنوز جایی برای تو وجود دارد
ما نمی خواهیم بهشت ما آن قدر شلوغ باشد!

اما باجگیر می داند که او گناهکار است زیرا هم شریعت خدا و هم داوریهای انسانی بر علیه او هستند. او از شریعت خدا سرپیچی کرده و از آن در جهت منفعت خویش سوءاستفاده نموده است. او قوانین بشری را با زرنگی و حيله یا غرور و تکبر بر حسب موقعیت موجود نقض کرده و از آن در جهت منافع خود بهره برداری نموده - و به همین دلیل مورد تنفر و خشم مردم است. بنابراین او جرأت ندارد از آستانه در معبد پا فراتر نهد، زیرا که معبد محل حضور خداست و او هیچ حقی ندارد، او از ورود به حضور خدا بیم دارد. او می ایستد و به این محل مقدس که در پیش روی او ادامه دارد و به نظر می رسد که عظمت خدا و فاصله بی نهایت مابین او و قدوسیت، یعنی خدا را تداعی می کند می ننگرد. این معبد به عظمت حضور خدا و

خداوند، مرا در قلمرو فیض خود بپذیر، نه در داوری و مکافات!»

باوجود این ما این عمل فیض را غیرممکن می‌کنیم زیرا با بازگشت به شریعت، با فریسی شدن نه تنها در وفاداری پرهزینه و سخت آنها نسبت به شریعت خدا و قوانین مشایخ با آنها به رقابت برمی‌خیزیم بلکه در روحیه نهی از امید و خیرخواهی آنها نیز شریک می‌شویم. آن فریسی حداقل برحسب شریعت، انسان درستکاری بود ما حتی آن هم نیستیم، با وجود این که تصور ایستادن در حضور خدا را در سر می‌پرورانیم. اگر فقط در برابر در می‌ایستادیم و با فروتنی در را می‌کوبیدیم و به صدایی که می‌گفت داخل شو گوش می‌دادیم، ممکن بود بتوانیم با حیرت و تعجب کشف کنیم که در آن سوی در بسته، شخصی دیگر هم هست که می‌گوید: خداوند می‌گوید: «من بر در ایستاده و می‌کوبم» (مکاشفه ۳: ۲۰). ما ممکن بود کشف کنیم که در از طرف او قفل نشده است و فقط از طرف ماست که قفل شده، این قلب ماست که قفل شده این قدر تنگ، این قدر بی‌میل که مخاطره از دست دادن شریعت را قبول کنیم و به قلمرو محبت وارد شویم، جایی که همه چیز همان قدر نازک و شکننده و غیرقابل تسخیر هستند که محبت و زندگی. اما خدا با امیدواری به کوبیدن در ادامه می‌دهد، با سماجت، با صبر، بدون وقفه، توسط مردم و شرایط به وجود آمده، در سکوت، صدای ضعیف وجدان ما، همانند گدایی که بر در منزل ثروتمندی می‌کوبد، چون خود انتخاب کرده که فقیر باشد، منتظر می‌ماند تا محبت و بخشش ما قلبی واقعی و انسانی را به روی او باز کند. برای این که او بتواند به درون منزل بیاید و با ما شام بخورد احتیاج به این است که ما قلب سنگی خود را دور انداخته

از زندان یا رسوائی توسط حرکتی پیش بینی نشده از رفاقت، سخاوتمندی و یا دلسوزی حفظ شده و چنین اعمالی از مرزهای قانون جنگل شریر که دنیای او بوده می‌گذرد. چیزی در او از خوشبختی اش فراتر رفته و این نشانه‌های همدردی یا شفقت است که تنها امید در دنیای شرور می‌باشد. بنابراین در همان حالی که بیرون از آستانه در معبد ایستاده و نمی‌تواند وارد شود، زیرا در درون معبد قانون حکمفرما و عدالت حاکم است، سرنوشت او در قلب اشیاء نوشته شده، در کنار در، او طلب بخشایش می‌کند. او عدالت نمی‌طلبد - او عدالت را معلق کرده است. در قرن ششم، زاهد مشهور اسحاق قدیس اهل سوریه، نوشت: «هرگز نگوئید خدا عادل است. اگر او عادل بود شما می‌بایست اکنون در جهنم باشید. بر بی‌عدالتی او امیدوار باشید که همانا رحمت، محبت و بخشندگی است».

این چنین است وضع آن باجگیر و آنچه که او تا به حال درباره زندگی آموخته. چقدر ما می‌توانیم از او بیاموزیم! چرا مثل او، با آگاهی کامل یا ناقص از وضعیت مملو از گناه خودمان، با فروتنی و صبر و حوصله در آستانه در نایستیم؟ آیا می‌توانیم ادعا کنیم که حق داریم ملاقات رو در رو با خدا را طلب نماییم؟

آیا ما جای دیگری داریم وقتی که در محدوده خود خدا هستیم؟ اگر او بخواهد نزد ما بیاید، همچنان که او در زمان تجسم خود و روزهایی که در جسم بود و نیز در تمام طول تاریخ بشر انجام داد تا با ما به عنوان ناجی ملاقات کند، بیایید با قدرشناسی و اعجاب به پایش بیفتیم. در آستانه در بمانیم و به خداوند بگوییم: «ای خداوند، اگر تو به شرارت ما نظر کنی چه کسی می‌تواند در برابر تو بایستد؟ ای

کردن دعوت خودش به آن خیانت کرده بود، راز آن ملاقات ادامه یافت اما به شیوه‌ای جدید. خدا پیامبران خود، قدیسین، فرشتگان و داوران خود را فرستاد تا به ما راهی را که می‌توانست ما را به سوی او و خودمان آورد یادآوری کند. و هنگامی که همه چیز آماده شد، آن ملاقات اساسی، آن برخورد عالی، آن ملاقات عظیم توسط تن‌گیری تحقق یافت و پسر خدا پسر انسان گردید. کلمه جسم گردید و کاملیت خدا از طریق خود ماده آشکار شد. برخوردی عالمگیر و آسمانی که توسط آن هم تاریخ بشر و هم تمام جهان بالقوه به تکامل رسیدند.

خدا انسان گردید و در میان ما ساکن شد، او می‌توانست دیده شود، با کمک حواس انسانی درک و لمس گردد. او شفا داد. کلماتی که ما اینک می‌خوانیم و تکرار می‌کنیم توسط او گفته شده و به انسانها حیات بخشنده است، زندگی جدید و حیاتی ابدی. و در اطراف او، مردان، زنان و کودکان با یکدیگر ملاقات کرده‌اند، به طریقی که هرگز همانند آن را تجربه نکرده و حتی تصور آن را نیز ننموده بودند. آنها قبلاً یکدیگر را دیده بودند، اما در حضور خدای زنده کشف کردند که هرگز قبلاً همدیگر را نمی‌شناختند. و این ملاقات که هم نجات و هم داوری بود، هنوز هم از قرن به قرن ادامه دارد. همان طور از ابتدا، ما در حضور خدای خودمان هستیم. همانند زمان مسیح ما رو در رو با خدایی ایستاده‌ایم که مایل بوده انسان شود و همانند گذشته، روز به روز، انسانها به طریقی کاملاً جدید همان طور که در عیسی ناصری، پسر خدا را شناخته‌اند و از طریق او پدر را دیده‌اند، رو در رو ملاقات می‌کنند. این ملاقات همیشه صورت می‌گیرد، اما آگاهی ما آن قدر ضعیف است که اهمیت آن را

و قلبی گوشتی به دست آوریم (حزقیال ۱۱: ۱۹)، آنچه او ارزانی می‌دارد، بخشش و آزادی است.

او در پی ملاقات با ماست و این موضوع ملاقات، محور اصلی تجربه در دنیای مسیحیت، پایه و اساس تاریخچه نجات و تاریخ بشری همچنین مرکز خبرخوش و عهد جدید است. در عهد قدیم رؤیت خدا به معنی مرگ بود، در عهد جدید ملاقات با خدا زندگی است. دنیای مسیحیت امروزه به درکی بهتر و واضح نزدیک می‌شود که تمام انجیل را باید همانند ملاقاتی که مرتباً تازه می‌شود تصور و تجربه نمود و با آن زندگی کرد، زیرا در آن هم نجات و هم داوری نهفته است. حتی قبل از بیان در عهد جدید، اولین عمل در آفرینش خدا یک ملاقات بوده است، که به خواست خدا و توسط خدا به هستی آورده شده. تمام دنیای خلقت از نیستی بیرون آمد و با احساس اعجاب باستانی، هم خالق، خدای زنده، بخشنده حیات و هم هرکدام از مخلوقاتش و اعمال دستهای او را کشف کرد. چه اعجازی! چه شکوهی! چه شادی عظیمی! این جا فرایندی شروع شد که روزی ما را به آن فراوانی حیات که پولس قدیس آن را «خدا کل در کل خواهد بود» توصیف نموده، می‌آورد هنگامی که انسان همان طور که پطرس قدیس گفته است «شریک طبیعت الهی» و در ذات خدا سهیم خواهد شد.

اولین برخورد که اولین قدم است در جاده‌ای که ما را به ملاقات نهایی خواهد رساند نه فقط رو در رو بلکه در یک مشارکت، یک مشارکت زندگی، اتحادی کامل و معجزه‌آسا که کاملیت ماست خواهد بود. و هنگامی که بشر از خالقش روی گردانید، وقتی که او خود را تنها و یتیم در دنیایی یافت که او در خیانت به خدا و فراموش

به عقب برگشته ایم تا او را ببینیم، او که برادر ما بوده و اینک بیگانه یا حتی دشمن ما شده. ما آن قدر از او دور بوده ایم که نتوانسته ایم خطوط چهره او را تشخیص دهیم چه برسد به این که تصویر خدا را در او ببینیم. آن فریسی نیز بدین گونه به باجگیر نگاه کرد، به گونه ای که ملتی به ملت دیگر، طبقه ای به طبقه دیگر، کلیسایی به کلیسای دیگر و فردی به فرد دیگر می نگرد.

ما باید به سفر زیارتی، سفر طولانی زیارتی برویم. اینک به اندازه کافی به یکدیگر نزدیک شده ایم که بتوانیم مستقیماً در چشمان هم نگاه کنیم، به ماورای چشم ها به اعماق قلبهای زنده نفوذ نماییم، و افکار را بررسی کنیم، احتیاجات را ارزیابی نمائیم و از این درک جدیدی که به دست آورده ایم نتایج منطقی و محتاطانه بگیریم، بفهمیم که منظور دیگران، خواسته های آنان و تصمیماتشان چه بوده که کمتر از خود ما مایل به درک و اجابت اراده خدا نبوده اند. تمام اینها مستلزم داشتن حسن نیت است. این آسان است که در فرد مقابل آنچه که ما را متنفر می سازد و آنها را با ما بیگانه می کند ببابیم، به همان آسانی که در کسانی که در طرف خود ما هستند چیزی جز جذاب ترین خصوصیات را نمی بینیم.

اما عادل بودن چقدر دشوار است. ما معمولاً درباره عدالت با واژه های اتهام، نسبت دادن، کیفر و مجازات می اندیشیم، به سزای هر کسی را دادن، اما عدالت پیشتر می رود و از ما ادعای بیشتری دارد، خیلی بیشتر. این هنگامی شروع می شود که من همسایه خود را می بینم (به طور انفرادی یا جمع) که با من تفاوت دارد، و متوجه حق کامل او برای چنین بودن می شوم، و این واقعیت را می پذیرم که او

درک نمی کنیم و به امکانات بی اندازه آن و نیز آنچه را که از ما طلب می کند پی نمی بریم.

ملاقاتی واقعی و به تمام معنا، به ندرت تجربه می شود. طریقه های مردم با یکدیگر تلاقی می کنند، آنها با یکدیگر روبه رو می شوند - چند نفر در طی فقط یک روز از کنار ما رد می شوند بدون آن که ما را ببینند؟ و به چند نفر، با چشمانی که نمی بینند هر روزه نظر می اندازیم، که به آنها نه نگاهی، نه کلامی و نه لبخندی هدیه می کنیم؟ و با وجود این که هر کدام از این افراد حضور و صورت خدای زنده هستند که ممکن است خدا با پیامی به سوی ما فرستاده یا این که آمده اند تا از طریق ما پیامی را از خدا بگیرند، کلامی، اشاره ای، نگاهی از روی آشنایی یا شفقت و یا همدردی.

در راه یا جاده زندگی از کنار یکدیگر گذر کردن، در جمعیت یا به طور تصادفی با یکدیگر برخورد کردن، را نمی توان ملاقات نامید. باید یاد بگیریم که نگاه کنیم و ببینیم - با توجه و فکورانه نگاه کنیم، تمام خطوط چهره، حالت و پیامی که در سیما و یا چشمان او نهفته است را ببینیم. باید یاد بگیریم که هر کدام به تنهایی ولی به همین گونه، در اجتماعات عمومی، سیاسی، نژادی، ملی ما انسانها، یکدیگر را در عمق ببینیم، با صبر بنگریم، تا آنجا که لازم است، تا ببینیم آن که در مقابل ما ایستاده کیست.

ما همگی به اجتماعات بشری تعلق داریم که از یکدیگر جدا شده یا طی قرنها بر ضد همدیگر برخاسته اند. ما گاه صدها سال به یکدیگر پشت کرده و حاضر نبوده ایم به چشمان هم نگاه کنیم، و همواره در حال دور شدن هرچه بیشتر از هم بوده ایم. سپس ناگهان ایستاده و

است خطرناکتر از آن چیزی باشد که تصور کرده ایم زیرا شناسایی ممکن است موجودیت و یا تمامیت ما را به مخاطره اندازد. مثالی در این خصوص می آورم.

در حین انقلاب روسیه زن جوانی را به زندان انداختند. روزهای حبس مجرد و شبهای بازجویی ادامه یافت. در یکی از این شبها زن متوجه شد که به تدریج قدرتش تحلیل می رود، شهادت اخلاقی و آمادگی اش برای مقاومت در برابر آزمایش تضعیف می شود، و ناگهان احساس کرد که نفرت و خشم در قلب او به غلیان آمده. او می خواست به چهره باز پرسش نگاه کند و او را با خشونت تمام به مبارزه بطلبد تا طلسم این شبهای بی پایان بدون امید و مملو از درد و رنج شکنجه را بشکند، حتی اگر برای این کار بمیرد. زن سرش را بلند کرد اما چیزی نگفت، زیرا در آن طرف میز مردی را دید که به اندازه خودش خسته و از حال رفته بود، رنگ پریده، بی حال و با همان آثار سر درگمی و ناراحتی که در چهره خود او نیز نمایان بود. زن ناگهان متوجه شد که آنها در معنی واقعی کلام دشمن یکدیگر نیستند. درست است که آنها در دو طرف مخالف میز نشسته بودند و در وضعیتی آشتی ناپذیر و در ضدیت بودند اما با وجود این هر دو اسیر همان تراژدی تاریخی هستند و در گردبادی از تاریخ گرفتار آمده اند که یکی را به این سو و دیگری را به سوی دیگر پرتاب کرده. هیچ یک از آنها آزاد نبوده اند. و در آن لحظه زن متوجه شد که آن مرد نیز مانند خودش یک قربانی است، که او هم یک انسان است و نه فقط مجری دستور. او یک دشمن نبود، بلکه یک هممنوع، که همراه با او گرفتار آمده و در این تراژدی، از او جدا نبود. زن به مرد لبخندی می زد. این همان عمل شناسایی یا در واقع عدالت نهایی است.

خودش است و هیچ دلیلی ندارد که بخواهد فقط کپی من باشد. او هم مانند من، مخلوق خداست، او را به صورت من نیافریده اند بلکه به صورت خدا. از او دعوت شده که شبیه خدا باشد نه این که شبیه من گردد. و اگر به نظر من می رسد که او از شباهت و نزدیکی خدا خیلی دور شده، و یا موجودی انزجارآور است و نه تصویری از خدا، آیا او به همین اندازه دلیل ندارد که مرا نیز بدین صورت ببیند؟ ما همه در واقع هم زشت هستیم و هم بسیار مفلوک و می باید نظری شفقت آمیز نسبت به یکدیگر داشته باشیم.

اما تأکید بر این عمل اساسی عدالت، پذیرفتن ریسک و خطر است. ابتدا خطر فیزیکی: قبول آنهایی که محبتشان با تملک جویی همراه است بدون این که از درون منهدم شویم و آنها را با مسؤولیت نابودیمان تنها بگذاریم، کاری دشوار است. اما پذیرفتن موجودیت یک دشمن، کسی که ما را نفی و رد می کند. و می خواهد ما را از صحنه وجود محو نماید یک اقدام پرهزینه عدالت است. اما به هر حال باید انجام شود و این را فقط می توان با نیکوکاری (Charity) و کمک انجام داد. شاید لازم باشد یادآوری کنم که نیکوکاری وابسته به پرورش دادن (Cherishing) و نوازش کردن است، نه به خیرات با اکراه، که عالی ترین بیان آن پس از شام آخر، در باغ کوه زیتون و در صلیب مسیح دیده می شود. قبول حق انسانی دیگر که خودش باشد و نه شباهتی به من، یک عمل اساسی عدالت است که به تنهایی می تواند برای ما ممکن سازد که به فردی نگاه کنیم بدون این که سعی کنیم در او خودمان را دیده و بشناسیم، بلکه او را بشناسیم و در ورای آن در او، بتوانیم تصویر خدا را تشخیص دهیم. اما این ممکن

اضطراب هستند، در این صورت ما موظف می بودیم به این اضطراب با همدردی، تعهد و نیکوکاری پاسخ دهیم. اما این چقدر خطرناک است! و بنابراین، ما ترجیح می دهیم که فقط به کلمات گوش دهیم و به چیز دیگری پاسخ ندهیم، در برابر روح کر بمانیم اگرچه «کلمات می کشند و روح سرعت می بخشد».

پس اگر بخواهیم دیدن و شنیدن را بیاموزیم چه باید بکنیم؟ اولین شرط را در بالا آوردیم: ما باید تغییرات را در دیگری شناسایی کرده قبول کنیم که او با من تفاوت دارد و حق هم دارد که چنین باشد و من حق ندارم از او برنجم یا انتظار داشته باشم که او همانند من باشد. اما برای این که او را همان طوری که هست ببینم باید به اندازه کافی به او نزدیک شوم تا تمام چیزهایی را که قابل دیدن است تشخیص دهم، اما نه آن قدر نزدیک که دیگر نتوانم از «انبوهی درختها جنگل را ببینم». یک تجسم به ما در درک این مطلب کمک می کند: وقتی آرزو می کنیم مجسمه ای را ببینیم فاصله خود را از آن در حدی مشخص می کنیم. اما این فاصله برای همه افراد یکسان نیست و به وضعیت دید و دوربینی یا نزدیک بینی ما بستگی دارد و هر شخص می باید آن فاصله را که به او این امکان را می دهد، شاید تنها به او، که بتواند تمامیت مجسمه و در عین حال تمام جزئیات مربوط به آن را ببیند در فضا پیدا کند، نقطه تعادل یا توازن مابین دوری و نزدیکی. اگر فاصله زیاد شود ما دیگر نه مجسمه بلکه توده ای از سنگ خواهیم دید که به تدریج که از آن دور می شویم بی شکل تر می گردد و درست برعکس، اگر به آن نزدیک شویم جزئیات آن بیش از حد مشخص می شوند و به موازات نزدیکی بیشتر، آنها نیز محو خواهند شد و

اما کافی نیست که نگاه کنیم و ببینیم، بلکه باید بیاموزیم که گوش دهیم تا بشنویم. چقدر اتفاق می افتد که در یک گفتگو، هنگامی که نقطه نظرها متفاوت است و یا برخورد پیش می آید، درحالی که طرف مقابل ما سعی می کند نظرش را به ما بفهماند، قلب خود را برای ما باز می کند و به ما اجازه ورود به رازها و اغلب گوشه های تقدیس شده ذهنش را می دهد، ما به جای این که بشنویم او چه می گوید، از آنچه او افشا کرده مطالبی را خوشه چینی نموده خود را آماده می کنیم تا هنگامی که ساکت شود (اگر تا آن موقع بتوانیم صبر کنیم) با او به مخالفت برخیزیم. این چیزی است که ما به اشتباه به آن گفتگو می گوئیم، شخصی صحبت می کند و دیگری گوش نمی دهد. و بعد از دور اول جاها تغییر می کند به گونه ای که در نهایت هر دوی آنها صحبت کرده اند ولی کسی چیزی نشنیده.

بنابراین گوش فرا دادن هنری است که باید بیاموزیم. این کلمات نیستند که باید بشنویم و آنها را بر طبق معانی ارزیابی کنیم بلکه جملات را باید بشناسیم زیرا خودمان هم از آنها استفاده می کنیم. ما باید با بصیرت گوش دهیم تا بتوانیم در درون هر جمله، اغلب به طور ناکافی، فروغ به تدریج درحال نابودی حقیقت قلبی که تلاش دارد ما را از گنجینه ها و رنجهای خود آگاه سازد، و تفکری که تلاش می کند تا خود را بیان نماید، هرچند بی فروغ، هرچند موقتی را تشخیص دهیم. افسوس! که اغلب با شنیدن فقط کلمات ساده راضی هستیم و جواب خودمان را هم خطاب به این کلمات می دهیم. اگر ما ریسک بیشتری را متقبل شده بودیم، و به لحن کلام نیز توجه می داشتیم، ممکن بود کشف کرده باشیم که ساده ترین کلمات همراه با دلنگی و

ریخته و هنوز منور نشده، متفاوت است! ما راضی به قضاوت درباره اعمال افراد بدون این که برای آنها امتیاز «تردید» قایل شویم نیستیم، و درباره دلایل آنها سؤال می‌کنیم. به نیت آنها مشکوک هستیم و به جای این که «هرچیزی را باور کنیم، به هر چیز امیدوار می‌باشیم».

ما باید با بی‌رحمی در مورد این تمایل عمل کنیم که همه چیز را فقط از دیدگاه «من» کوچک خودمان قضاوت نماییم. اولین گام در راه ورود به ملکوت از طریق مسیح با «خود را انکار کن» توصیف شده. ما می‌توانیم در این مورد از واژه‌های خشن تری استفاده کنیم: هنگامی که آن را یک بار دیگر می‌بینیم، به جای این که کسی را ببینیم و یا بشنویم، در خودمان پیچیده می‌شویم، ما باید این «من» را از یاد ببریم و با خشم فریاد بزنیم «فوراً به پشت سر من برو، شیطان (شیطان به زبان عبری به معنی دشمن است)، تو در امور خدا فکر نمی‌کنی! از سر راه من کنار برو، من از دیدن روی تو خسته شده‌ام!» مرد باجگیر می‌دانست که در نظر خدا و در قضاوت مردم او مردی شیطان صفت است، و به طور غریزی آگاه بود که باید نگاهش را از خود برگرداند زیرا زشتیهایش را در مد نظر داشت و می‌دانست که در آنها شادی وجود ندارد. اما مرد فریسی می‌توانست با رضایت به خود بنگرد زیرا حداقل در فکر خودش خود را عادل و شخصیتش را با آن منطبق می‌دید و قانون خدا را در زندگیش کاملاً بازتاب یافته می‌دید. او با صمیمیت از این تجسم لذت می‌برد، و از به انجام رسیدن حکمت کامل الهی که فکر می‌کرد در او تحقق یافته شگفت‌زده بود. خواننده متقی من، در خندیدن به او و یا بیان خشم عادلانه خود عجله مکن! و

دیگر چیزی جز ساختار اولیه خود سنگ را نخواهیم دید. در هر دو صورت از پیامی که می‌باید مجسمه به ما انتقال دهد اثری باقی نخواهد ماند.

به روشی مشابه باید بیاموزیم تا یکدیگر را ببینیم: به اندازه کافی دور باشیم، با فاصله‌ای به آن حد که از واکنشهای غیرمنطقی و خودمحورگونه، از پیش داوریها، از تمام اشتباهات در ارزیابی که همراه با درگیرهای احساسی به وجود می‌آید، آزاد باشیم ولی در عین حال به آن اندازه نزدیک که احساس همبستگی، مسئولیت و تعهد بکنیم. و این محتاج تلاش، اراده و انکار بی‌ریای «خود» می‌باشد. تنظیم فاصله با مجسمه و هماهنگی با آن آسان است اما رعایت فاصله‌ای مشخص از کسی که ما او را دوست می‌داریم و یا نزدیک شدن به کسی که ما را بیزار می‌کند کاری بسیار دشوار است. برای انجام این کار باید بر ترس، طمع و خودخواهی خود غلبه نماییم و فراموش کنیم که به افراد و اشیاء چنان بنگریم که گویی ما در مرکز جهان قرار داریم. ما باید یاد بگیریم چیزها را با نظری واقع‌گرایانه ببینیم، به عنوان واقعیت‌هایی که می‌توانیم آنها را مورد مطالعه قرار دهیم بدون این که از خود سؤال کنیم: این شخص یا این وضعیت چه تأثیری بر من دارد، بر رفاه من، بر امنیت من، بر تمام موجودیتم؟ آن قدر بی‌غرض باشیم که بتوانیم از روی ظاهر و علی‌رغم شواهد مادی، به عمق بنگریم همان کاری که مسیح کرد- به یاد آورید فراخواندن متی را که باجگیری مورد تنفر بود. چقدر طریق مسیح از استعداد وحشتناک ما برای دیدن از میان لایه‌های شفاف یا نیمه شفاف و نورانی، و شفق مبهم نقصهای بشری و یا تاریکی درون غنی ولی درهم

علاوه بر این او می دانست که چگونه گوش دهد. ما از طریق انجیل می بینیم که مسیح چگونه گوش می دهد، چگونه می بیند، چگونه مخفیانه دیده بانی می کند و در میان جمعیت شخصی را که به او احتیاج دارد و یا آماده است که به تقاضای او پاسخ دهد می یابد. ببینید که چگونه او تماماً خودش را درگیر کرده تعهد کامل را می پذیرد. تعهد وحشتناک به صلیب شدن، و به مرگ ما. و هم چنین چگونه او آزاد، فرمانروا و همیشه خودش می ماند. نگرانیها هرچه که می خواهند باشند، و ریسک و هزینه آنها نیز، او بدون ترس ادعای مطلق خدا را بر ما قرار می دهد که: ما باید زندگی کنیم و به تملک حیات جاودانی درآئیم.

بگذارید این واقعیت را همیشه به یاد داشته باشیم که مسیح تک تک ما را می شناسد و ما را همان گونه که هستیم می پذیرد، و بهای اعمال ما را می پردازد تا بتواند دروازه حیات ابدی را به روی ما بگشاید. او در شام آخر به رسولانش فرمود: «من به شما نمونه ای دادم که شما نیز چنین کنید همچنان که من برای شما کردم» (یوحنا ۱۳: ۱۵). آیا این اولین کاری نیست که باید انجام داد؟ آیا نمی توانیم صدای رسولان را بشنویم که ما را می خوانند تا «همدیگر را بپذیرید همان طوری که مسیح ما را پذیرفت»؟ مرد فریسی می توانست درون حضور خدا به آن مرد باجگیر بنگرد و خود را محکوم شده بیابد، می توانست در وجود آن مردی که آن قدر از او اکراه داشت برادری را کشف کند. اما او بی خبر بود از دیدارش با خدا - چگونه می توانست در حیرت بایستد، چگونه می توانست دیگری را ببیند و در او همسایه خود را بشناسد، در واقع چهره خدا را

از خود سؤال کن آیا با او تفاوتی داری: تو که به کلیسا می روی، شهروندی مطیع قانون و عضو وظیفه شناس جامعه رسمی خود هستی! برای دیدن خود به عنوان «دشمن» - تنها چیزی که در برابر راه خدا قرار دارد - به بیش از فقط فکری گذرا نیاز است. این نوع آگاهی با کوشش و تلاشی صادقانه و شجاعانه به دست می آید. به گفته یکی از پدران صحرا: «خون خود را فدا کن و خدا به تو روح را خواهد داد». اما این دقیقاً شیوه خدا با ماست: او اراده کرد تا ما به وجود آییم، او ما را در نور معصومیت و پاکی خلق نمود، و هنگامی که ما به هر دو، یعنی او و جهانی که خلق نموده بود خیانت نمودیم، دعوت خود را از دست دادیم، از او روی گردانیده با خیانت جهان آفرینش را به دست «قدرت پرنس این جهان» سپردیم، او وضعیت جدید را قبول کرد. او ما را به همان گونه که درآمده بودیم و جهانی را که ما آن را تغییر شکل داده بودیم پذیرفت. این او بود که انسان گردید تا مسیح مصلوب باشد - رد شده به وسیله مردم - زیرا که برای خدا ایستاد. و ترک شدن بر روی صلیب را تحمل کرد - زیرا که برای انسانها ایستاده بود. و بدین گونه بود که خدا به مبارزه بشر پاسخ داد. او ما را با عملی از روی عدالت پذیرفت که از ایده ما از مکافات، بی نهایت دور بود. او اعلام کرد که ما نسبت به خود دارای حقی هستیم اما چون می دانست که چقدر احمقانه است که ما مرگ را به جای زندگی و شیطان را به عوض او برگزینیم، تصمیم گرفت انسانی شود ما بین انسانها تا ما بتوانیم خدایان شویم، تا ما را به تاک زنده پیوند دهد، به درخت زنده زیتون (روم ۱۱: ۱۶).

داستان زگی

عیسی وارد اریحا شده از آن جا می گذشت. که ناگاه شخصی زگی نام که رئیس باجگیران و دولتمند بود، خواست عیسی را ببیند که کیست و از کثرت خلق نتوانست زیرا کوتاه قد بود. پس پیش دویده بر درخت افرائی برآمد تا او را ببیند چون که او می خواست از آن راه عبور کند. و چون عیسی به آن مکان رسید بالا نگریسته او را دید و گفت ای زگی بشتاب و به زیر بیا زیرا که باید امروز در خانه تو بمانم. پس به زودی پایین شده او را به خرمی پذیرفت. و همه چون این را دیدند همه کنان می گفتند که در خانه شخص گناهکار به میهمانی رفته است. اما زگی بر پا شده به خداوند گفت الحال ای خداوند نصف مایملک خود را به فقرا می دهم و اگر چیزی ناحق از کسی گرفته باشم چهار برابر بدو رد می کنم. عیسی به وی گفت امروز نجات در این خانه پیدا شد زیرا که این شخص هم پسر ابراهیم است. زیرا که پسر انسان آمده است تا گمشده را بجوید و نجات بخشد.

انجیل لوقا ۱۹:۱-۱۰

من مایلم سه نکته را از داستان زکی انتخاب کنم و مخصوصاً روی یکی از آنها تأکید گذارم. زکی ناامیدانه مشتاق دیدن مسیح است. این اشتیاق از طرف باجگیر، خود گواه بر این حقیقت است که

در او ببیند، درحالی که او هیچ تجسمی از خدا برای خود نداشت- آن نمونه کامل.

ما گاه و بیگاه همدیگر را دیده و در لحظات ناراحتی یا شادمانی مکاشفه وار یکدیگر را باز می شناسیم اما همانند مرد فریسی از آستانه در عبور می کنیم و بصیرت ما محو می شود و هنگامی که برادری یا خواهری را که می شناسیم می بینیم گویی بار دیگر غریبه ای را می بینیم و تمام امیدهای آنها را نقش بر آب می سازیم. دنیایی از تضاد در روح پولس قدیس است هنگامی که می گوید: «من غمی تحمل ناپذیر دارم، دردی آرام نشدنی در قلبم: کاش می توانستم خودم را از حضور مسیح بیرون اندازم، تا تمام اسرائیل بتواند نجات یابد».



اما بهتر است ابتدا به نکتهٔ سومی که در داستان زکی وجود دارد نیز اشاره ای بکنم. وقتی که مسیح به خانهٔ زکی می رود، از او با احترام و شادمانی استقبال می شود. این احترام به خدا، و این شادمانی در حضور خدا در زندگی زکی با تبدیل واقعی او تجلی می یابد، با توبه و متانویا (metanoia) که به معنی جهتی کاملاً جدید در زندگی اوست. به دلیل این که او خدا را ملاقات کرده، به این دلیل که این ملاقات زندگی و شادی را در او احیا کرده و به این دلیل که روح مفلوج او وسعت یافته او حالا می تواند بشری واقعی باشد، با تمامی عمق روح بشری که با خدا در صلح است، زکی به گذشته اش پشت پا می زند. او آماده است تا اشتباهات گذشته را جبران کند و زندگی جدیدی را شروع نماید، به دور از گذشته و با تصمیم به اعتماد به خدا، با عملی از روی ایمان. و این آن چیزی است که مسیح هنگامی که او را صدا می زند متوجه شده و بدین جهت می گوید: «او نیز پسر ابراهیم است» - او به نسل آنانی تعلق دارد که می توانستند ایمان بیاورند، نه از روی ساده لوحی بلکه با تعهد کامل. بدین دلیل است که «امروز نجات به این خانه وارد شده است».

اما تمام وضعیت بر پاشنه چیزی می چرخد که ممکن است زکی را شکسته باشد - خندهٔ مردم. پدران کلیسا بر این حقیقت اصرار بسیار می ورزند. آنها به ما می گویند که اغلب نه و سوسهٔ شیطان برای ما که به آن خو گرفته ایم و یا تضادی که ما با آن روبه رو خواهیم شد بلکه ترس از به مسخره کشیده شدن است که مانع از شروع یک زندگی جدید می شود، من مایلم این نکته را بیشتر توجیه کنم. من یک روحانی زندان هستم و به یاد دارم که روزی مردی به من گفت: «شما

با وجود آن زندگی که لایق شریعت خدا و نیز شایستهٔ او به عنوان انسان نبوده، او در اعماق قلب خود احساسی را برای آنچه حقیقت، زیبا، و ارزیبایی انسانی از چیزهاست حفظ کرده. و به این دلیل توانسته با ارزیبایی الهی از چیزها روبه رو شود. و در این آرزوی آتشین برای دیدار رو در رو با مسیح با دو مشکل اساسی برخورد می کند: اول کوتاهی قد اوست و برای رفع این مشکل باید راهی بیابد تا بتواند نظر خداوند را به سوی خود جلب نماید، بنابراین مجبور می شود از درختی بالا رود و این کار او را موضوع مسخرهٔ سایرین قرار می دهد.

آیا همگی ما انسانهای بسیار کوچکی نیستیم؟ در جمعیت پنهان و از دیده شدن محروم؟ آیا همگی ما زمانی مجبور نبوده ایم خودمان را به یک بلندی بکشانیم که متعلق به ما نبوده: از خودمان فراتر رویم درحالی که همان قدر کوچک و فقیر که در ابتدا بوده ایم هستیم، و آیا ما نیز در موقعیتی هستیم که تلاش می کنیم بزرگتر از آنچه هستیم باشیم تا خودمان را با خدا رو در رو ببینیم، به این مخاطره می افتیم که باعث حیرت و مضحکهٔ دیگران شویم؟ استهزاء و ریشخند معمولاً چیزی است که بیش از هر چیز دیگر قاطعانه موجب می شود در تلاشمان برای رسیدن به خدا متوقف شویم. به سختی خرده گیری شدن، مستقیماً از پیش رو مورد حمله قرار گرفتن، مورد عدم محبت بودن، مردود بودن و پرهیز کرده شدن - غرور ما، سرسختی ما، و امید ما بر تأکید و تأیید بر خود همه و همه در برابر رسیدن ما به خدا خواهند ایستاد. اما تحمل استهزاء و خندهٔ دیگران دشوار است. این مسئله ای اساسی است و مایل هستم آن را مورد توجه قرار دهم.

صحنه را مجسم کنید. در این جا مردی هست ثروتمند با هیبتی مشابه مدیر یک بانک در شهری کوچک، و مایل است مسیح را ببیند. او به آرامی به میان جمعیت می خزد زیرا او چهره‌ای نسبتاً جالب توجه است، کوتاه قد نیز هست. او از درختی بالا می رود. آیا می توانید مدیر بانک محله را در حال بالا رفتن از درخت در میدان اصلی شهر مجسم کنید، آن هم فقط برای این که می خواهد یک پیامبر خانه به دوش را ببیند؟ البته مردم با فریادهای تمسخرآمیز او را می آزارند! سوت می کشند، قهقهه می زنند و به او می خندند. این قسمت شاید دشوارترین امتحان از ایمان او بوده. شاگرد مسیح شدن، و به این دلیل از فامیل و دوستان رانده شدن اقدامی اصیل است اما بالا رفتن از یک درخت همانند یک کودک بدذات خیابانی آن هم وقتی که انسان در محل سرشناس باشد، چیزی است کاملاً متفاوت و بسیار مشکل! همان چیزی که اغلب مانع می شود که به دنبال مسیح برویم؛ آن قدم اول که ما را مسخره دیگران خواهد کرد. «آیا تو یک آزاداندیش هستی، که حالا برده افکار منسوخ شده‌ای؟ آیا تو همان کسی هستی که فکر می کرد که حق دارد هرکار دلش می خواهد انجام دهد، هر نوع دشنامی را به خدا بدهد، و حالا برده او شده‌ای؟ تو که هرگز از این که دیگران چه خواهند گفت ترسی نداشتی، آیا حالا آن قدر ترسو شده‌ای که تصمیم داری با تسلیم شدن از قانون اطاعت کنی؟» آیا نمی توانیم اظهارنظرهای دوستانمان را درباره تغییر و تبدیل خودمان بشنویم؟

فقط دو راه برای غالب آمدن بر این پوچی، بر این ترس از عقیده عموم وجود دارد: تکبر یا فروتنی. راه حل سومی وجود ندارد. این

فرد خوشبختی هستید که نمی دانید چه احساسی است هنگامی که بخواهید زندگیتان را تغییر دهید ولی گرفتار شده به زندان افکنده شوید. من چندین بار سعی کردم دزدی را کنار بگذارم و هر بار همدستانم به جانم افتاده مرا مسخره کردند که «می خواهی خودت را تسلیم کنی، مگر نه؟ آیا می خواهی آزادیت را به عنوان مردی که تصمیم گرفته به تنهایی، برعلیه یک جامعه فاسد باشد از دست بدهی؟» روزی که او را دستگیر نموده به زندان انداختند، روزی که دیگر دوستانش نفوذی بر او نداشتند و جامعه او را همان که بود شناسایی نمود، او احساس کرد که می تواند دوباره از سر نو شروع کند. در گذشته، او هر بار که سعی کرده بود اقدامی در جهت تغییر خود بکند، انسانهای درستکار که نمی دانستند او یک دزد است از خود پرسیده بودند: «چه دارد بر سر او می آید؟ او دارد عوض می شود، اما اگر او دارد تغییر می کند قبلاً چه اشکالی داشته؟» و او مرعوب از رسوا شدن، ترسان از این که پلیدی او خودش را افشا کند، فقط به این دلیل که نیکی شروع به طلوع کردن نموده بود، از این رسوایی خوشحال بود زیرا احساس می کرد که اینک آزاد است تا خود را تغییر دهد، دیگر چیزی برای پنهان کردن وجود نداشت. و او می توانست انسان جدیدی شود.

این ترس از داوری از نظریات دیگران اغلب عاملی است که مانع تغییر یافتن ما می شود، حتی هنگامی که ما کاملاً توانایی متحول شدن و برداشتن قدمی در این جهت را داریم زیرا که این قدم، گذشته ما را افشا می کند. ما بسیار بیشتر، از مورد استهزاء قرار گرفتن می ترسیم تا مورد انزوا قرار گرفتن.

زندگی، خودمان و دیگران را می بینیم که با دستهای دراز کرده شده به امید دریافت سکه ای ناچیز، تبسم و یا نگاهی تأییدآمیز به اطراف می چرخند. من هم اکنون افرادی را توصیف کردم که برای دریافت صدقه به آنها روی می آوریم، اما این صدقات چه هستند و ما چگونه آنها را دریافت می کنیم؟ با تقبل این که در یک دنیای عجیب و غریب که واقعیت را به توهم تبدیل می کند زندگی کنیم.

پوچی نه تنها محتوای واقعی آنچه را که ما داریم تهی می سازد، بلکه همه چیز ما را می رباید. در داستانی از زندگی پدران صحرا آمده است که در یک صومعه بزرگ راهبی زندگی می کرد و آن چنان که شرح حال نویسان او گفته اند «به شدت و با قدرت تلاش می کرد و به یاری خدا توانسته بود صاحب نه فضیلت شود». او در این کوشش برای به دست آوردن کاملیت حتی بیشتر، آرزوی کسب دهمین فضیلت نمود، اما هنگامی که تمام تلاشهای وی راه به جایی نبرد به عوض این که در پی به دست آوردن دلیل این باشد که چرا او این قدر برای زیاده خواهی تلاش نموده، و از خودش سؤال کند که آیا در او نقصی وجود دارد که مانع از رشد بیشترش شده تصمیم گرفت صومعه را ترک کند زیرا به نظرش برای پرورش تلاش او نامناسب بود. هنگامی که او برای آخرین بار از حجره اش بیرون رفت آن مقدار ناچیز فروتنی که کسب کرده بود نیز از او دور شد و پوچی در روح او شدیداً گسترش یافت. او از نه صومعه دیگر به ترتیب بازدید کرد ولی همه آنها را یکی پس از دیگری ترک نمود زیرا آنها را برای این که او را در جهت مرد خدا شدن یاری دهند فاقد صلاحیت می دید. اما هر بار که یکی از آن صومعه ها را ترک می کرد از روزی که وارد آن شده بود فقیرتر بود. او تمام آن شکیبایی را که داشت در اولین صومعه از

احساس پوچی که موجب شد زکی مرد کوچکی باشد ما را نیز در برابر خدا و انسان حتی از گذشته هم کوچکتر می سازد. پوچی دو مشخصه بارز دارد: از یک طرف انسان پوچ و بیهوده کاملاً تسلیم ارزیابی دیگران است. وجدان خود او در برابر صدای مردم ساکت می شود. داوری خدا را هم به کناری می زند. او دور شده، نامرئی شده، فاقد جسارت است درحالی که جماعت پر سر و صدا و متکبر است، پیروی و اطاعت محض می خواهد. اما تسلیم شدن به نظریه عموم وجدان و داوری خدا را محکوم به فنا می کند. از طرف دیگر خوارترین موضوع در این باره این است که مردمی که ما به عقاید آنها این طور وابسته هستیم حتی مورد احترام ما نیستند. آن جماعتی که ما در اشتیاق شنیدن کف زدنهای و تشویقشان هستیم، آن مردمی که ما از آنها می ترسیم، از داوری آنها وحشت داریم جماعت مقدسین خدا نیستند. اینها حتی از کسانی که توانایی اعلام داوری منصفانه ای را دارند و می توانند ارزشهای واقعی را ارزیابی کنند تشکیل نشده اند. آنها اشخاصی هستند که نقطه نظرهایشان، وقتی از دیگران صحبت می کنند اغلب مورد انزجار ماست ولی با این وجود ما از رأی آنها وحشت داریم. در حالی که بر توده عوام می نگریم و حیرانیم که آیا درباره ما به خوبی یا به بدی می اندیشند درباره اعمالی که در زندگی انجام می دهیم فکر می کنیم. اگر لحظه ای تأمل نماییم می بینیم که همان کسانی که ما برای عقیده آنها به نفع یا بر ضد خودمان نگران هستیم، افرادی هستند که ما فکر می کنیم قوه تشخیص اندکی دارند ولی باوجود این از موشکافی آنها می ترسیم و در سطحی ابتدایی و وضعی تحقیرآمیز از آنها طلب موافقت می کنیم. ما در طول راه

پرداخت به او نداشتند، او به سادگی هر دوی آنها را بخشید. به من بگو، بنابراین کدام یک او را بیشتر دوست خواهد داشت» و او خودش پاسخ داده بود: «فکر می‌کنم آن کسی که بیشتر بخشیده شد». اگر او اندیشیده بود، ممکن بود که مانند پسر پشیمان به خود آید اما شدت احساسات، عجله و صداقتی که داشت او را وادار به عمل نمود قبل از این که او به خود فرصت فکر کردن بدهد. او از صمیم قلب جواب می‌دهد «تو می‌دانی که تو را دوست دارم». مسیح دوباره می‌گوید: «آیا مرا دوست داری؟» «بله، دارم.» «آیا داری؟» و در این جاست که پطرس ناگهان درک می‌کند! او این سه بار سؤال کردن را قبلاً شنیده بود، در شبی که به مسیح خیانت شد، در حیاط قصر کاهن اعظم او را سه بار به مبارزه طلبیده بودند و او سه بار مسیح را انکار نموده بود. در آن لحظه کلمات مسیح «بیشتر از اینها» شوم به نظر می‌رسید - چه کسی هرگز باور خواهد کرد که او را دوست دارد - این کلمات محکومیت بودند نه امید. و چون با سردرگمی متوجه بود که تمام شواهد بر علیه اوست، امیدواری بر ضد امید، می‌گوید: «تو که همه چیز را می‌دانی، تو می‌دانی که تو را دوست دارم». و مسیح - خدایی که حقیقتاً قلب انسان را می‌شناسد - می‌داند که پطرس او را دوست می‌دارد. او تمام ادله را کنار زده و با «بشریت مخفی در قلب» او صحبت می‌کند که: «دنبال من بیا».

به همین گونه، به زنی که در حین زنا گرفتار آمده بود اعتماد کرد. او قانون شریعت را نمی‌شکند ولی ماورای شواهد، آن زن را می‌بیند. آن زن زانی که مستحق سنگسار شدن بود و اینک زنی شده که می‌تواند وارد زندگی جاودانی شود. او دیگر آن تبه‌کار که در

دست داد، استقامت را در دومین، انضباط را در سومین، اطاعت را در چهارمین، امساک را در پنجمین، مهربانی را در ششمین و همین طور الی آخر. اما در تمام این مدت پوچی در او قوی و قوی‌تر می‌شد، تکبر گسترش بیشتری می‌یافت و با خود خشم، زودرنجی و کج خلقی، ستسی و بی‌حالی، خود رأی بودن، افاده و قلبی سخت را به همراه می‌آورد. و هنگامی که او از صومعه نهم نیز بیرون آمد دیگر هیچ یک از فضائل نه‌گانه اولیه برایش باقی نمانده بود زیرا با غرور و پوچی درون او درهم آمیخته و اینک توسط خصائل مخالف جایگزین می‌شدند.

در پوچی قدرت مخربه دیگری نیز وجود دارد: پوچی خودش را به دلایل گمراه کننده و ظواهر فریبکارانه متصل می‌سازد. داوری مسیح قلبهای انسانها را جستجو می‌کند، و گاه قانع کننده‌ترین شواهد مادی را به کناری پرتاب می‌کند و همیشه در ورای ظواهر به تفحص می‌پردازد. دو مثال زیر می‌توانند به ما درک بهتری از این حقیقت بدهند.

هنگامی که مسیح پس از قیامش با پطرس در کناره تیسریاس ملاقات کرد. او را متهم به خیانت ننمود و از او نخواست که به گناه خود اعتراف کند. از او فقط یک سؤال بسیار پرمعنی و با نفوذ نمود: «آیا مرا بیشتر از اینها دوست داری؟» اگر پطرس قدری بیشتر به گفته او دقت کرده بود حتماً توسط سه کلمه «بیشتر از اینها» به مبارزه دعوت می‌شد. او احتمالاً به یاد آورده است که مسیح گفته بود: «شخص طلبکاری بود که دو نفر بدهکار داشت. از یکی پانصد سکه و از دیگری پنجاه سکه طلبکار بود. و هنگامی که آنها چیزی برای

همچنین نوعی دیگر از تواضع وجود دارد و آن ثمرهٔ زحمتی است که در راهی پوچ از بین می‌رود. با نتیجه‌گیری از داستان مرد زاهد با نه فضیلت، این مثل آشکارتر می‌شود. او که همه چیزش را از دست داده بود به صومعهٔ خاصی می‌رسد درحالی که روحاً رانده شده و به خاطر تمام اتفاقاتی که برایش روی داده، گریسته بود. او بر روح خود داوری می‌کند و مصمم می‌شود که تمام اعتماد خود را منحصرأ بر خداوند خود قرار دهد. پس از اعتراف کامل نزد خدا، تمام گناهان و پوچیها و غروری که او را اینک تا این حد پایین آورده بود را روی کاغذی نوشته در کمر بند خود جای می‌دهد. او آمده بود تا در این صومعه زندگی کند و هرگاه که وسوسه به او روی می‌آورد، آن تکه کاغذ را بیرون آورده می‌خواند، و بدین ترتیب در برابر شیطان تقویت می‌یافت. برادران دیگر از این همه آرامش او در حیرت بودند، نه اختلافات مابین ایشان، نه هیجان یا آشفتگی، هیچ چیز نمی‌توانست سکوت و صفای او را برهم زند. آنها کشف کردند که هرگاه او توسط وسوسه‌های بیرونی یا درونی مورد حمله قرار می‌گرفت از کمر بند خود تکه کاغذی بیرون می‌آورد، نگاهی به آن می‌انداخت و بلافاصله آرامش و قدرت دوباره در او ظاهر می‌گردید. آنها می‌گفتند: «او یک جادوگر است و جادوی او در کمر بندش است.» با این فکر به سرپرست صومعه شکایت بردند و از او خواستند که این مرد را از صومعه اخراج کند، اما او فکر کرد که باید راز این کاغذ را کشف نماید. بنابراین در نیمه‌های شب هنگامی که مرد زاهد در خواب بود کاغذ را از کمر بند او بیرون آورد و آن را خواند. صبح روز بعد به برادرانش گفت: «من برای شما این

حین عمل گرفتار آمده بود نیست، اینک چیزی می‌داند که در گذشته نمی‌دانسته و نمی‌فهمیده، که گناه همان مرگ است. اگر فقط به او اجازه می‌دادند که زنده بماند، هرگز این حقیقت وحشتناک را فراموش نمی‌کرد که گناه می‌گُشد. آن زن که مرتکب زنا شده بود اینک در او مرده- آن کسی که با وحشت در انتظار سنگسار شدن بود کسی دیگر است. این یکی را مسیح اجازه داد تا آزادانه برخیزد، تا به تازگی حیات وارد شود. مسیح قلب آن زن را دیده و با عمیق‌ترین «من» در وجودش صحبت کرده بود- برتر از دلیل حقیقتی بزرگتر وجود دارد، نه احساس ترحم.

همان طوری که قبلاً گفته‌ام، فقط دو راه برای از دست دادن حس وابستگی و تسلیم شدن به عقیدهٔ دیگران وجود دارد: تکبر یا فروتنی. نوعی تواضع وجود دارد به این شکل که نه انتقاد و عیب‌جویی و نه تحسین و ستایش دیگران را بپذیریم، بلکه به سادگی در برابر داوری خدا و وجدان شخصی باقی بمانیم همانند داستان راهبی که می‌خواست بداند چگونه باید در برابر تحسین و انتقاد دیگران واکنش نشان دهد. پدر روحانی اش به او می‌گفت: «به قبرستان برو و مرده‌ها را دشنام ده» او این کار را کرد و هنگامی که بازگشت پدر از او پرسید که مرده‌ها چه کردند، راهب جوان پاسخ داد: «هیچ! آنها ساکت باقی ماندند»، «دوباره برگرد و آنها را تحسین کن». و وقتی که شاگرد برگشت تا گزارش دهد که قبرستان همچنان مانند گذشته ساکت مانده بود، او گفت: «همانند مرده‌ها رفتار کن، داوری انسانها دیگر در آنها تأثیر ندارد زیرا آنها در نظر خدا ایستاده‌اند».

می‌نمایم. فروتنی حقیقی از تجسمی که ما از قدوسیت خدا داریم به وجود می‌آید. اما در بسیاری مواقع ما خودمان را به اجبار فروتن می‌سازیم، بدین گونه که به طور تصنعی سعی می‌کنیم خود را کوچک جلوه دهیم. شمایی را در کلیسایی در مسکو به یاد می‌آورم که خداوند را بر تخت جلالش به اندازه طبیعی نشان می‌داد و در برابر پاهایش روی زمین دو موجود انسانی به اندازه موش افتاده، دیده می‌شدند. اگر شما تربیت مذهبی مسیحی داشتید می‌توانستید اختلاف تناسب میان خدا و انسان را ببینید، اما اگر آن زبان را فرا نگرفته‌اید، اگر شما از بیرون آمده‌اید و به سادگی به شمایل نگاه می‌کنید، خواهید گفت: «نه، من چیزی از این قبیل را نمی‌خواهم، من یک انسان هستم نه یک موش. من قصد ندارم به طرف پاهای این خدا که روی یک مبل قرار گرفته بخزم بلکه مایلم در برابر او قائم بایستم. من احساس کوچکی نمی‌کنم بلکه احساس می‌کنم که آزاد هستم.» اگر کتاب مقدس را خوانده باشید متوجه می‌شوید که شما درست می‌گویید زیرا این دقیقاً مسیح است، خدا، که به انسان رؤیای عظمت را داد و از وقار او توسط پسرانسان شدن حمایت کرد. اگر می‌خواهیم بدانیم انسان چیست، باید به مسیح نگاه کنیم، مسیح انجیل، مسیح کوه زیتون، مسیح بر روی صلیب، مسیح قیام کرده و پسرانسان که بر دست راست جلال پدر نشسته است. ما نیازی نداریم که با کوچک و حقیر نمودن خودمان خدا را بزرگتر کنیم. خدا ما را از این کار منع می‌نماید زیرا این کار ما، فروتنی نیست بلکه پستی و حقارت است و مانع از آن می‌شود که یک زندگی درخور ملکوت خدا و شأن انسانی خود داشته باشیم. چگونه می‌توانیم در برابر پاهای خدا

کاغذ را خواهم خواند». و مرد زاهد که نگران شده بود که برادرانش در آگاهی او از گناهانش فضیلتی در او خواهند یافت به سرپرست خود التماس کرد که ساکت بماند. اما سرپرست که می‌دانست سایرین درسهای خوبی از او خواهند آموخت تصمیم گرفت آن نوشته را بخواند. و وقتی که آنها همگی شنیدند که او بر روی آن کاغذ چه نوشته بود، به روی درافتادند و گفتند: «برادر، ما را ببخش زیرا که ما بر علیه تو گناه ورزیده‌ایم».

ما همان طور که به صدای افرادی که در اطرافمان هستند گوش می‌دهیم باید گوش دهیم تا صدای خدا را بشنویم. فروتنی یکی از قوی‌ترین مشخصه‌های انجیل است، اما ما موفق شده‌ایم که آن را به تقوای ضعیف یک برده تبدیل کنیم. معدودی از افراد هستند که مایلند فروتن باشند، زیرا به نظر می‌رسد که فروتنی نفی وقار انسانی است. همین طور نیز در مورد اطاعت، ما هنگامی که کودکی را که از خود اراده‌ای ندارد مطیع می‌یابیم او را مورد تحسین قرار می‌دهیم به ندرت به این فکر می‌افتیم که در قلب او چه می‌گذرد و به آسانی آن گوسفند بع‌بع کننده را به اشتباه جزو گوسفندان گله مسیح می‌گیریم. این را که فروتن، مطیع و بردبار خوانده شویم تقریباً آهانت تلقی می‌کنیم زیرا دیگر عظمت و قدرت چنین طرز فکری را درک نمی‌کنیم.

کاریکاتور تواضع که ما تجربه می‌کنیم و یا خودمان را نمونه می‌دانیم، در گفته‌ای که به هنگام تعریف و تمجید ریاکارانه از چیزی یا کسی می‌گوییم خلاصه شده، و هنگامی که به ما بی‌اعتنایی می‌شود ما با اصرار بر این که ما کاره‌ای نیستیم توجه همگان را به خود جلب

آشکار شد، زانو زده با حیرت و خوشحالی گریست. او هنگامی که برخاست انسان دیگری شده بود، انسانی که آشکار شدن محبت خدا در او، او را با «احساس دینی غیرقابل پرداخت» به جای گذارد. این تواضع است - نه تحقیر.

آیا مشخصاً احساس فروتنی نمی کنیم هرگاه ببینیم که شخصی بدون این که لایقش باشیم ما را بیش از حد محبت می کند؟ محبت را به هیچ وجه نمی توان خرید، به زور به دست آورد یا تحصیل کرد، ما آن را همانند یک هدیه، یک معجزه دریافت می کنیم. و این آغاز فروتنی است. تیخون قدیس (St. Tikhon) می گوید «خدا ما را به خاطر هیچ، دوست دارد.»

تواضع راهی است که از طریق آن انسان در برابر روی خدا می ایستد، خدایی که می بیند و انسانی که متوجه آن نیست، راهی که به طور کاملاً طبیعی کم عمق ترین جا را می جوید، همانند آب همزمان به عمیق ترین نقطه در جریان است، راهی است کاملاً باز، تسلیم شده و آماده برای دریافت از خدا، مستقیماً از دستهای او یا به وساطت دیگران، حالت پستی کسی را اعلام نمی کند، زیرا این خواری نیست بلکه به سادگی ماندن در حضور خداست با حیرت، شادی و امتنان.

این تنها راه است برای آزادی از ترس عقاید و نظریات مردم، از تملق گویی که شجاعت و امکان بازسازی زندگی را در ما خنثی می کند، زیرا ما ارزشهای انسانی را به عنوان ملاک خودمان انتخاب کرده ایم. به محض این که خود را از قید این ارزشها آزاد کنیم با وجدان خود تنها می مانیم، صدای خدا را می شنویم که داوری خود را اعلام می کند و ما را قادر می سازد تا یک زندگی کامل و آزاد را

بر زمین بخزیم و همزمان در طبیعت الهی او شریک شویم؟ چگونه می توانیم با خضوع و خشوع در برابر این تصویر خدا تعظیم نموده بگوییم: «من یک عضو زنده این بدن هستم که خدا در خود مسیح سر آن است؟ چگونه می توانیم در برابر پاهای خدا از ترس خم شویم در حالی که می دانیم ما هیكل روح القدس هستیم، جایی که او حضور دارد؟ آیا می توانیم خودمان را فردی کوچک و حقیر در برابر خدا محسوب کنیم و با وجود آن، همان طور که ایرنیوس قدیس می گوید، بگوییم: «در تنها پسر مولودش، به وسیله روح القدس». ما نیز دعوت شده ایم تا «تنها پسر مولود» باشیم، «مسیح کامل»، و بدانیم که جلال خدا انسانی است کاملاً آگاه؟

بنابراین تواضع، در تلاش برای تحقیر خودمان و مردود داشتن وقاری که خدا به ما داده و انتظاری که از ما دارد که فرزندان و نه بردگان او باشیم، خلاصه نمی شود. فروتنی که ما در مقدسین می بینیم فقط به دلیل آگاهی آنها از گناه به وجود نیامد، زیرا حتی یک گناهکار هم می تواند برای خدا قلبی شکسته و توبه کار بیاورد و تنها یک کلام بخشایش کافی است که تمام شرارت را از گذشته و حال او محو کند. تواضع مقدسین از رؤیای جلال، شکوه و زیبایی خدا سرچشمه می گیرد. این حتی احساس مغایرت نیست که به آنها تواضع می بخشد بلکه آگاهی از قدوسیت خداست، از مکاشفه ای است از زیبایی کامل، از محبتی است چنان شاخص که تنها کاری که آنها در حضور وی می توانند انجام دهند این است که به عنوان ستایش وی، خود را در برابر او به خاک بیندازند با شادی و حیرت. هنگامی که تجربه محبت سراسر پوشاننده خدا نسبت به ما بر ترزای قدیس (St. Teresa)†

تصویری از خدا بنا می‌کنیم و می‌گوییم: «نگاه کن، این خداست»، ما آن خدای پر تحرک، زنده، بدون عمق، نامحدود و کل در کل را که خدای ماست تبدیل به چیزی محدود، از ابعاد انسانی کرده‌ایم زیرا تمام دانش آشکار شده می‌باید از ابعاد انسانی باشد و چیزی جدا از آن در این مکاشفه وجود ندارد. زیرا اگر جز این می‌بود آن عظمت بی‌انتها، یا آن کوچکی بی‌نهایت از چنگ ما بیرون می‌رفت. آنچه ما از خدا می‌دانیم متعلق به دیروز است - نه امروز یا فردا. و منظورم این است که من نمی‌توانم تمام اطلاعاتی را که از خدا در همین لحظه دارم در برابر چشم‌مانم قرار داده بپرستم زیرا که آن گذشته است، مرزی است مابین آنچه بوده و آنچه که خواهد بود.

خدایی که من در برابر او با پرستش می‌ایستم و نیایش می‌کنم خدای یکتاست. شناخت من از او به حدی است که می‌توانم او را در ورای تصاویر انسانی و چارچوبهای منطقی ببینم. من در برابر خدای ناشناخته که اسرار او تا به ابد پیش روی ما آشکار می‌شود و با وجود این برای همیشه غیرقابل جستجو باقی می‌ماند، می‌ایستم.

با مدل‌سازی جدیدی از خدا ما نخواهیم توانست مردم را مجبور به دیدن او کنیم. هنگامی که ما با اصرار می‌گوییم: «قرنها قبل کشف شده است که خدا چیست و من حالا می‌خواهم درباره او به شما بگویم»، شنوندگان جواب مناسبی به ما داده می‌گویند: «اگر تو می‌دانستی پس آشکار می‌بود». ولی بدیهی نیست! اگر یکی از ما واقعاً مکاشفه مسیح می‌بود، می‌توانستیم بگوییم: «من صورت مسیح را دیده‌ام». شما اولین آیه از نامه به قرنتیان را به خاطر دارید که پولس قدیس می‌گوید: «ما شکوه و جلال خداوندی را در صورت عیسی مسیح دیده‌ایم»؟

شروع نماییم. می‌دانیم که می‌توانیم این کار را بکنیم زیرا این لحظات فرصتهایی هستند که ما از عقاید دیگران آزاد می‌شویم - لحظاتی از تجربه عمیق که از ما انسانهای کاملی می‌سازد، انسانی با قامتی واقعی، و ناچیزی ما پوست می‌اندازد و دور می‌شود. هنگامی که شادی عظیمی ما را فرا می‌گیرد یا وقتی که غم به قلب ما نفوذ می‌کند یا زمانی که توسط برخی تجربه‌های درونی کاملاً مقهور می‌شویم، از این که مردم درباره ما چه فکر می‌کنند غافل می‌مانیم.

وقتی خبر مرگ عزیز را می‌شنویم، به عمق ماتم فرو می‌رویم و دیگر از خود نمی‌پرسیم که آیا سایرین با نظر مساعد به ما نگاه می‌کنند یا نه. هنگامی که دوست عزیز را پس از مدت‌ها دوری می‌بینیم خود را به آغوش او می‌اندازیم بدون نگرانی از این که دیگران فکر خواهند کرد که ما از خود احمق‌هایی ساخته‌ایم.

تمام این حالات برای زکی امکان‌پذیر بود زیرا او ملاحظات انسانی را کنار گذاشت و تصمیم گرفت که ببیند، و این تصمیم به او توانایی داد تا یک‌راست به سوی خدا برود، و کشف خدای زنده را تجربه نماید. این خدای زکی بود، خدای حی که هر روح انسانی از هزاره‌ای به هزاره دیگر او را می‌جوید - خدایی بسیار متفاوت از تصاویر در حال سکونی که توسط مذاهب گوناگون عرضه شده است.

سنت گریگوری اهل نازیانزوس (St. Gregory of Nazianzus)، در قرن چهارم میلادی گفته است هنگامی که ما از کتب مقدسه، از سنت و از تجربه کلیسا اطلاعاتی را که انسان درباره خدا می‌دانست جمع‌آوری نموده و از آن تصویری با ارتباطی منطقی ساختیم، تصویری بسیار زیبا، ما فقط یک بت ساخته بودیم. زیرا ما به محض این که

مثل پسر ولخرج

شخصی را دو پسر بود. روزی پسر کوچک به پدر گفت ای پدر رصد اموالی که باید به من رسد به من بده پس او مایملک خود را بر این دو تقسیم کرد. و چندی نگذشت که آن پسر کهنتر آنچه داشت جمع کرده به ملکی بعید کوچ کرد و به عیاشی ناهنجار سرمایه خود را تلف کرد. و چون تمام را صرف نموده بود قحطی سخت در آن دیار حادث گشت و او به محتاج شدن شروع کرد. پس رفته خود را به یکی از اهل آن ملک پیوست. وی او را به املاک خود فرستاد تا گرازبانی کند. و آرزو می داشت که شکم خود را از خرنوبی که خوکان می خوردند سیر کند و هیچ کس او را چیزی نمی داد. آخر به خود آمده گفت چقدر از مزدوران پدرم نان فراوان دارند و من از گرسنگی هلاک می شوم. برخاسته نزد پدر خود می روم و بدو خواهم گفت که ای پدر به آسمان و به حضور تو گناه کرده ام. و دیگر شایسته آن نیستم که پسر تو خوانده شوم مرا چون یکی از مزدوران خود بگیر. در ساعت برخاسته به سوی پدر خود متوجه شد اما هنوز دور بود که پدرش او را دیده ترحم نمود و دوان دوان آمده او را در آغوش خود کشیده بوسید. پسر وی را گفت ای پدر به آسمان و به حضور تو گناه کرده ام و بعد از این لایق آن نیستم که پسر تو خوانده شوم. لیکن پدر به غلامان خود گفت جامه بهترین را از خانه آورده بدو بپوشانید و انگشتری بر دستش کنید و نعلین بر پایهایش. و گوساله پروراری را آورده ذبح کنید تا بخوریم و شادی نماییم. زیرا که این پسر من مرده

آیه مشابهی نیز در نوشته های یکی از پدران ارتدکس ما وجود دارد: «هیچ کس نمی تواند دنیا را انکار کند مگر این که نور ابدیت را حداقل در چهره انسانی دیده باشد». اگر ما مکاشفه ای از این نوع هستیم، دیگر احتیاجی نیست که خدا را با هزاران شیوه توصیف نماییم. در داستانهای پدران صحرا در نقل یک ملاقات ما بین یکی از اساتید بزرگ صحرا و سه راهب آمده است که دو نفر از آنها از او سؤالات بسیاری می کنند ولی سومی ساکت برجای می ماند. نهایتاً پدر رو به او کرده می پرسد: «آیا تو نمی خواهی از من سؤالی بکنی؟». او جواب می دهد: «نه، برای من کافی است که فقط به تو نگاه بکنم». داستان دیگری هست از اسقف اسکندریه که می خواست به بازدید صومعه ای برود. راهبان از یکی از برادران خود دعوت کردند که خطابه ای مبتنی بر خیرمقدم ایراد نماید اما او این دعوت را رد کرد و در جواب به آنها که پرسیدند: «چرا؟» گفت: «اگر او سکوت مرا درک نکند، از آنچه که به او خواهم گفت نیز کلمه ای نخواهد فهمید».

این طریقی است که زکی مسیح را شناخت و بدین گونه خداوند با او صحبت کرد، همان طوری که در شب محاکمه اش با سکوت خود با پطرس صحبت کرده بود. «و خداوند برگشته نگاهی به او افکند... و پطرس بیرون شده های های بگریست». خدایی که نگاه خیره اش اعماق ما را می کاود و «موافق رؤیت چشم خود داوری نخواهد کرد» (اش ۱۱:۳)، خدایی که چشمان ما را باز می کند و ما را از فریسی بودنمان آزاد کرده، از گمراهی و از اسارتیمان از ترس از دیگران رهایی می بخشد.

او را با قلبی شکسته و حالت تسلیمی آزادانه به خانه پدر خود باز می‌گرداند.

نکته اول در این مثل این است که این داستانی از یک گناه ساده نیست. این گناهی است با طبیعت فوق العاده اساسی که همراه با قدرت مخرب آن بر ما آشکار شده، مردی دو پسر دارد: پسر جوانتر با صراحت سهم خود را از میراث از پدرش می‌خواهد. ما چنان به محدودیتهایی که با آنها انجیل، صحنه را نمایش می‌دهد عادت نموده ایم که آن را بدون دغدغه می‌خوانیم زیرا برای ما این تازه شروع داستان است. اما با وجود این اگر لحظه‌ای صبر کنیم و بفهمیم که کلمات واقعاً چه چیزی را تداعی می‌کنند، از وحشت شوکه خواهیم شد. زیرا این جمله ساده «پدر به من بده...» بدین معنی است که «پدر همین حالا و همین این جا چیزی را به من بده، که به هر حال وقتی که تو بمیری مال من خواهد بود. من می‌خواهم زندگی خودم را بکنم، تو مزاحم من هستی. من نمی‌توانم منتظر بمانم تا تو بمیری زیرا آن وقت شاید خیلی پیر باشم برای این که از ثروت لذت ببرم، از آن آزادی که به همراه می‌آورد. پس لطفاً بمیر! تو دیگر برای من موجودیت نداری، من بزرگ شده‌ام و دیگر احتیاجی به پدر ندارم. آنچه من می‌خواهم آزادی است به اضافه ثمره زحمات تو در زندگی‌ات. بمیر و بگذار من بروم!» آیا این داستان جوهره گناه نیست؟ آیا ما با خدا به همان روانی که پسر جوان در انجیل صحبت کرده، گفتگو نمی‌کنیم؟ با همان بی‌رحمی احمقانه؟ آیا از خدا نمی‌خواهیم که هرچه دارد به ما بدهد، سلامتی، قدرت بدنی، انگیزه، هوشی سرشار، چیزی که می‌توانیم باشیم و چیزهایی که می‌توانیم

بود زنده گردید و گم شده بود یافت شد پس به شادی کردن شروع نمودند. اما پسر بزرگ او در مزرعه بود چون آمده نزدیک به خانه رسید صدای ساز و رقص را شنید. پس یکی از نوکران خود را طلبیده پرسید این چیست؟ به وی عرض کرد برادرت آمده و پدرت گوساله پرواری را ذبح کرده است زیرا که او را صحیح باز یافت. ولی او خشم نموده نخواست به خانه درآید تا پدرش بیرون آمده به او التماس نمود. اما او در جواب پدر خود گفت اینک سالهاست که من خدمت تو کرده‌ام و هرگز از حکم تو تجاوز نوریزیده و هرگز بزغاله به من ندادی تا با دوستان خود شادی کنم. لیکن چون این پسر آمد که دولت تو را با فاحشه‌ها تلف کرده است برای او گوساله پرواری را ذبح کردی. او وی را گفت ای فرزند تو همیشه با من هستی و آنچه از آن من است مال تو است. ولی می‌بایست شادمانی کرد و مسرور شد زیرا که این برادر تو مرده بود زنده گشت و گم شده بود یافت گردید.

انجیل لوقا ۱۵: ۱۱-۳۲

این مثل که در معنی فوق العاده غنی است، در کانون روحانیت مسیحی و همین طور نیز در مسیح قرار دارد و انسان را درست در لحظه‌ای که روی از خدا بر می‌گرداند، او را ترک می‌کند تا به راه خود، به سرزمین متروک برود که امیدوار است در آن جا کاملیت و حیات را به فراوانی بیابد، جلب می‌نماید. این مثل همچنین پیشرفت را توصیف می‌نماید- ابتدا به آهستگی و نهایتاً با غریو پیروزی- که

کسل کننده خانه خود را رها کرده با قدمهایی سریع، شتابان به سوی سرزمینی پیش می رود که در آن جا هیچ چیز مانع آزادی او نخواهد بود. آزاد از محدودیتها و وابستگیهای اخلاقی، اینک می تواند بدون حد و مرز خود را تسلیم آرزوها و امیال قلب سرکش خود بکند. دیگر گذشته ای نیست، فقط حال وجود دارد با وعده های اغواکننده اش، درخشان همچون طلوعی تازه، و آینده نیز در پیش روی او بدون حد و مرز گسترده شده. دوستان اطراف او را احاطه کرده اند و او اینک در مرکز همه چیز قرار دارد. او هنوز نمی داند که این زندگی فریبنده به وعده های خویش عمل نخواهد کرد. تصور می کند که دوستان جدیدش به اوست که چسبیده اند، در صورتی که درحقیقت با او همان گونه رفتار می شود که او با پدر خود رفتار نموده، او برای دوستانش تا زمانی که ثروتمند باشد وجود دارد، تا جایی که آنها بتوانند در تجملات زندگی اسراف می کنند. آنها می خورند، می نوشند، و تفریح می کنند. و او پراز خوشی است، اما این خوشی چقدر با شادی عمیق و آرام ملکوت خدا که در جشن عروسی در قانای جلیل آشکار بود متفاوت است. اما بالاخره زمانی فرا می رسد که ثروت به او خیانت می کند، و وقتی که همه چیز از دست رفته و دیگر هیچ چیز برای دوستانش جز خود او باقی نمانده، بر طبق قانون بی رحم دنیوی و نیز دنیای روحانی (متی ۷:۲) «بدان پیمان که بییمایی با تو نیز پیموده خواهد شد» همه آنها او را ترک می کنند، زیرا شخص او هیچ استفاده ای برای آنها نداشت و سرنوشت او آینه ای بود از سرنوشت پدرش. او دیگر برای آنها وجود ندارد و تنها و بی خانمان است، گرسنه، تشنه، سرمازده، بی پناه و رانده شده. او

داشته باشیم، که از او بگیریم و تلف کنیم و او را کاملاً فراموش شده و متروک بر جای بگذاریم؟ آیا ما بارها و بارها این جنایت روحانی را بر علیه خدا و هم بر ضد هموعان خود مرتکب نشده ایم؟ بر ضد فرزندان، والدین، همسر، دوستان و بستگان و یا بر علیه هم کلاسیها در مدرسه و همکاران در محل کار خود؟ آیا به گونه ای رفتار نمی کنیم که گویی خدا و انسانها هدف و انگیزه ای جز زحمت کشیدن ندارند و فقط برای این هستند تا تمام میوه های زندگی خود را، در واقع کل هستی خود را به ما بدهند درحالی که خود آنها مآلاً هیچ گونه اهمیتی برای ما ندارند؟ انسانها و خود خدا برای ما دیگر موجودیت ندارند، بلکه فقط موقعیتها یا چیزهایی هستند. و وقتی که همه چیز آنها را تصاحب کردیم پشت به آنها نموده خود را در فاصله ای بی نهایت دور از کسانی که برای ما دیگر نه چهره ای دارند و نه چشمانی که نگاه ما با آنها تلافی کند، می یابیم. پس از این که دهنده را از موجودیت حذف کردیم، صاحب حق خودمان می شویم و خود را از راز محبت جدا می سازیم. زیرا دیگر نمی توانیم محبت دریافت کنیم و قادر به دادن آن هم نیستیم. این همان جوهره گناه است، که محبت را مردود بدانیم، و از آن که محبت می کند و می دهد همه چیز را بطلبیم و بعد بگذاریم تا از زندگی ما بیرون رود، تا فنا و نیستی را قبول نماید و بمیرد. این قتل متافیزیکی محبت، عملکرد گناه است، گناه شیطان، گناه آدم و گناه قائن.

پسر پس از این که مالک ثروتی شد که «مرگ» پدرش به او پیشکش کرده بود، بدون این که حتی نگاهی به عقب بیندازد همان گونه که افراد جوان سبک مغز می کنند، امنیت کدر و

محبت کامل داده، که او می‌تواند به خود اجازه بدهد که امیدوار باشد. زندگی متزلزل خود را پشت سر نهاده راهی خانه پدر می‌شود با این تصمیم که خود را به پاهای پدر و بخشایش او بیندازد. فقط یاد خانه او، آتشی که در اجاق روشن بود و میز پر از غذا نیست که او را وادار به حرکت می‌کند. اولین کلمهٔ اعتراف او «بخشش» نیست بلکه کلمهٔ «پدر» است. او به یاد می‌آورد که محبت پدر مجاناً به او بخشیده شده بود، محبتی که سرچشمهٔ تمام چیزهای نیکو در زندگی بوده. (مسیح می‌گوید: «ابتدا ملکوت خدا را بطلبید و تمام چیزهای دیگر نیز به شما داده خواهد شد»). او به سوی بیگانه که او را نخواهد شناخت نمی‌رود، که به او باید بگوید: «آیا مرا به یاد نمی‌آوری؟ زمانی پسری داشتی که به تو خیانت کرد و تو را ترک نمود، آن پسر من هستم». نه، این نام «پدر» است که از اعماق او می‌جوشد که به پاهای او سرعت بیشتری می‌بخشد، که به او این اجازه را می‌دهد که امیدوار باشد. و این جاست که او ماهیت واقعی توبه را درک می‌کند، زیرا توبهٔ واقعی همیشه آمیخته است با تجسم شخصی از شرارت خود و آن اطمینان که حتی برای ما نیز بخشایش وجود دارد زیرا محبت واقعی هرگز لغزش نمی‌خورد و فرو نشانده نمی‌شود.

هنگامی که فقط رؤیایی بدون امید از گناهان خودمان وجود دارد، توبه به کمال نرسیده باقی می‌ماند، پشیمانی به همراه می‌آورد و ممکن است به یأس بیانجامد. یهودا به خوبی دریافت که چه کرده است، و دید که خیانتش چاره ناپذیر است. مسیح محکوم شده و مرده بود. اما او به یاد نیاورد که خداوند چه رازی را دربارهٔ خودش و پدر

را تنها گذاشتند چنان که او پدرش را تنها رها کرد. اما حالا باید بدبختی بی‌نهایت بزرگتری را نیز تحمل کند- پوچی درون. پدرش با وجودی که رها شده بود ثروتمند بود و نیکوکاری غیرقابل تسخیری داشت، همان نیکوکاری که موجب شده بود که جان خود را برای پسرش بنهد، انکار را بپذیرد، تا این که پسر بتواند آزادانه به راه خود برود. هیچ کس به او غذایی نمی‌دهد و او نمی‌داند که چگونه باید شکم خود را سیر کند. شغلی پیدا می‌کند، شغلی محقر و پست و این هم به منزلهٔ بدبختی بزرگتری برای اوست. چه خفتی بالاتر از مواظبت از خوکها!، سمبول ناپاکی برای یهودیان، به ناپاکی دیوهایی که مسیح آنها را اخراج نمود. شغل او مثالی است از وضعیت و حالت او، پلیدی درونی وی در ردیف پلیدی مذهبی گلهٔ خوکهای اوست. او دیگر به انتهای خط رسیده و اینک از قعر فلاکت مرثیه بیچارگی سر می‌دهد.

ما نیز بسیار بیشتر از بدبختیهای خود می‌نالیم و کمتر برای شادیهای زندگی سپاس می‌گوییم، نه برای این که تجربه‌های ما سخت هستند بلکه بدین دلیل که ما بزدلانه با آنها روبه‌رو می‌شویم، بدون تأمل. او که توسط دوستانش رها و از همه طرف رانده شده، حال که با خودش رو در رو مانده برای اولین بار نگاهی به درون خود می‌اندازد. آزاد از هر وسوسه و جذابیت، از تمام دروغها و پوزخندها که در نظر او آزادی و کاملیت بودند به یاد دوران کودکی خود می‌افتد، دورانی که پدر داشت، زمانی که یتیم نبود و هنوز آواره نشده بود. همچنین متوجه می‌شود: که جنایت اخلاقی که او مرتکب شده پدرش را نکشته بلکه خود او را، که پدر زندگی خود را با چنان

که پیش روی او قرار داشت بود. و این بار پدر او را می بیند که به عنوان گدایی ژنده پوش و کاملاً رانده شده با یوغ سنگین گذشته ای که او از آن شرم دارد، بدون آینده... به خانه بازگشته. حال پدر چگونه از او استقبال خواهد کرد؟ «پدر من گناه ورزیده ام...» اما پدر به او اجازه نمی دهد که پسر بودن خود را نفی کند، درست مثل این که به او می گوید: «تو با برگشتنت به خانه، به من زندگی دوباره بخشیده ای. هنگامی که سعی کردی مرا بکشی، در واقع خودت را کشتی و حالا که من دوباره برای تو زنده هستم، تو خودت به زندگی بازگشته ای!». او سپس روی به خادمین خود می کند و می گوید: «اولین جامه را بیاورید و به تن او کنید، و انگشتری به دست او بکنید و کفشی به پاهایش».

در بسیاری از ترجمه ها «بهترین جامه» آمده ولی در متن یونانی صحبت از «اولین جامه» است. البته «اولین جامه» به منزله بهترین در خانه می باشد، اما آیا احتمال آن بیشتر نیست که پدر به خادمینش گفته باشد «برو و جامه ای را که پسر در روزی که این جا را ترک می کرد دربر داشت پیدا کن، آن جامه ای که او روی زمین انداخت هنگامی که داشت جامه خیانت دربر می کرد؟». اگر آنها برای او بهترین جامه را در خانه می آوردند طفل بیچاره با ناراحتی آن را می پوشید و این احساس را می یافت که هنوز در خانه خود نیست، بلکه میهمانی است که با تمام احترامات ممکنه از او پذیرایی می شود. هیچ کس در خانه خود بهترین جامه را به تن نمی کند زیرا می خواهد راحت باشد. بلکه برعکس به نظر بیشتر محتمل می آید که تصور کنیم پدر به دنبال جامه ای می فرستد که پسر آن را رد نموده ولی

آسمانی اش فاش کرده بود. یهودا نتوانست درک کند که خدا به او خیانت نخواهد کرد آن گونه که او به خدای خود خیانت نمود. او تمام امید خود را از دست می دهد و بیرون رفته خود را به دار می آویزد. افکار او متوجه گناهش بود، متوجه خود، نه متوجه خدا، پدر عیسی که پدر او هم هست.

پسر ولخرج به خانه می رود زیرا یاد پدرش به او شهامت مراجعت بخشیده، و اعتراف او کاملاً مردانه و کامل بیان می شود. «پدر، من بر ضد آسمان و در نظر تو گناه کرده ام. دیگر لایق آن نیستم که پسر تو خوانده شوم. مرا نیز همانند یکی از غلامان مزدور خود بپذیر». او در برابر وجدان خود محکوم ایستاده و نمی تواند خود را ببخشد. اما در بخشش، رازی از فروتنی وجود دارد که باید از سر نو یاد بگیریم. باید بیاموزیم که بخشش را از طریق عملی از روی ایمان در محبت به دیگری بپذیریم، در پیروزی محبت و زندگی، با فروتنی این هدیه مجانی بخشش را هنگامی که به ما عرضه می شود دریافت داریم.

و چون پسر ولخرج قلب خود را به سوی پدر باز کرده، پدر آماده بخشیدن اوست. هنگامی که پسر به خانه نزدیک می شود و پدر او را می بیند، با عجله می دود تا با او دیدار کند. بر گردنش می آویزد و او را می بوسد. او اغلب در آستانه در می ایستاد و به جاده ای که در آن پسرش از او دور شده بود می نگریست! او امیدوار و منتظر بود. اینک روزی فرا رسیده بود که امید او به واقعیت می پیوست. او پسرش را می بیند، پسری که روزی از او جدا شده بود با لباسی فاخر، مزین به جواهرات، بدون این که حتی نگاهی به عقب، به خانه دوران کودکیش بیندازد زیرا فقط در فکر و احساس ناشناخته ای فریبده بود

دانیال را در بابل و یوسف را در مصر به یاد بیاورید. پادشاه با دادن انگشتی خود به آنان حکمرانی بر مملکت خویش را به آنها سپرد. به تبادل انگشتی مابین عروس و داماد تفکر کنید. رد و بدل نمودن انگشت بدین معنی است که «من به تو اعتماد دارم، من خودم را کاملاً در دستهای تو قرار می‌دهم. هرچه دارم، هرچه که هستم، بی دریغ متعلق به توست». آیا آن جمله را از کی‌یرکگارد (Kierkegaard) به یاد می‌آورید: «وقتی ما می‌گوییم: مملکت من، محبوب من این بدان معنی نیست که من مالک آنها هستم بلکه من بی دریغ متعلق به آنها هستم»؟

این مثل نمونه‌ای دیگر از این «هدیه شخص خود» را ارائه می‌دهد. پسری که نیمی از ثروت پدرش را طلب کرده بود، که می‌خواست آنچه را که پس از مرگ پدر به دست می‌آورد اینک تصاحب کند - پدر اینک اعتماد خود را بر وی قرار می‌دهد. چرا؟ فقط به این دلیل ساده که پسر به منزل بازگشته است. او از پسر نمی‌خواهد که دربارهٔ اعمالی که در مدت غیبت خود انجام داده بود توضیح دهد. او نمی‌گوید: «پس از آن که تمام حقیقت ماجرا را به من گفتی، خواهم دید که چه می‌توانم برای انجام دهم». او همانند ما، در هنگامی که شخصی که با او اختلاف داشته‌ایم و اینک به سوی ما می‌آید، با صراحت یا در لفافه نمی‌گوید: «خوب، من تو را به شرط امتحان قبول می‌کنم و سعی خواهیم کرد که رفاقتی را که داشته‌ایم دوباره اصلاح کنم ولی اگر تو را مجدداً بی‌وفا ببینم تمام گذشته‌های تو را نیز به یاد خواهم آورد و تو را بیرون خواهم انداخت زیرا گذشته تو بر علیه تو شهادت خواهد داد و دلیلی خواهد بود بر این که تو همیشه

پدر آن را برداشته، تا نموده و به دقت به کناری گذارده است. همان‌گونه که اسحاق کت یوسف را که برادرانش برای پدرشان آورده بودند نگاه داشت - کتی که رنگهای زیادی در آن بود و با خون پسری که می‌باید از بین رفته باشد آلوده شده بود. حالا مرد جوان، جامهٔ ژندهٔ خود را بیرون می‌آورد و دوباره جامهٔ آشنا را در بر می‌کند که قدری کهنه است اما اندازه‌اش مناسب و هم شکل اندام اوست. او در آن احساس راحتی می‌کند و به اطراف خود نگاهی می‌اندازد. سالهایی که از منزل پدر دور بوده و در عیاشی گذرانیده، در پیمان شکنی و بی‌ایمانی، به نظر همچون کابوسی می‌آیند، که در واقع هرگز اتفاق نیفتاده. او این جاست و همیشه هم این جا بوده، و جامه‌ای که همیشه به تن می‌کرده دربر داشته. پدرش هم این جاست، قدری پیرتر شده، با چینهای عمیق تری در صورت. خادمین هم همین جا هستند و با احترام و چشمانی پر از شادی به او می‌نگرند: «او به نزد ما بازگشته در صورتی که ما فکر می‌کردیم برای همیشه ما را ترک کرده است. او دوباره به زندگی بازگشته، و ما می‌ترسیدیم که با زدن آن ضربهٔ سهمگین به پدرش، روح ابدی خود را کشته و زندگی خویش را نابود کرده باشد».

این بازگشت شکاف عمیق بین او و منزل پدری را از بین برده است. پدر بیش از این عمل می‌کند و انگشتی خود را که یک انگشتی عادی نبود به او می‌دهد. در قدیم هنگامی که مردم هنوز نمی‌دانستند چگونه باید بنویسند، با انگشتی مخصوص تمام اسناد را مهر کرده و تأیید می‌نمودند. دادن انگشتی به شخص دیگر بدین معنی بود که شخص زندگی، اموال، خانواده، تمام افتخارات و همه چیز خود را در دستهای آن شخص قرار می‌داد.

برادری هم نداشته. حال بشنوید که او به پدرش چه می گوید، او با شنیدن صدای موسیقی و رقص خادمی را فرا می خواند و سؤال می کند که معنی این کارها چیست. و خادم به او پاسخ می دهد: «برادرت امروز بازگشته و پدرت گوساله پرواری را ذبح کرده، زیرا او به سلامتی نزد ما آمده.» و پسر ارشد که عصبانی شده حاضر نیست به درون منزل برود. پدر از خانه بیرون می آید و از او خواهش می کند اما او پاسخ می دهد: «بنگر، در طی تمام این سالها که من تو را خدمت کرده ام» (و کلمه «خدمت» هم در زبان یونانی و هم در لاتین کلمه محکمی است که اشاره به بردگی و رعیتی دارد، و به معنی اجبار به انجام هرگونه عمل ناسازگار است)، «و هرگز در هیچ زمان از دستورات تو تخلف ننموده ام (او در زمینه دستور و تخلف فکر می کند. او هرگز نتوانسته مقصود را در پس کلمات گفته شده درک کند، عمق کلام را بفهمد، شراکت در گرمای یک زندگی عادی را که او باید نقش خود را ایفا کند و پدرش هم وظیفه خود را، برای او همیشه موضوع اوامر و وظایف بوده که هرگز نسبت به آنها تخطی ننموده است). و ادامه می دهد: «باوجود این تو هرگز به من گوساله پرواری ندادی تا با دوستانم شادی کنم، اما همین که پسرت که تمام زندگیت را با عیاشی تلف نموده برگشته، برایش گوساله پرواری ذبح نمودی». دقت کنید می گوید «پسرت» و نه «برادر من». او هیچ کاری با برادرش ندارد. من خانواده ای شبیه این را می شناختم، یک پدر و یک مادر و دختری که عزیز پدرش بود و پسری که برای او مصیبت بود. او همیشه به همسرش می گفت «دختر من» یا «پسر تو» در این جا هم وضعیتی مشابه داریم «پسر تو». اگر او «برادر من»

بی وفا باقی خواهی ماند». پدر هیچ سؤالی نمی کند. او حتی نمی گوید: «خواهیم دید» بلکه با اشاره ضمنی می گوید: «تو دوباره بازگشته ای. دوران تلخ غیبت تو- ما آن را کاملاً خواهیم زدود. بین، جامه ای که بر تن داری نشان دهنده این است که هیچ اتفاقی نیفتاده. تو امروز هم همانی هستی که در روزی که از این جا می رفتی بودی. این انگشتی را که من به تو می دهم ثابت می کند که من هیچ شکی نسبت به تو ندارم. همه چیز متعلق به توست برای این که پسر من هستی». و کفش به پاهایش که ممکن است «با عرق انجیل صلح و سلامتی» همان طوری که پولس قدیس در نامه به افسسیان نوشته، شسته شده باشد، می کند.

و گوساله ای پروار ذبح می نماید تا جشنی برپا کند که جشن قیام است- جشن حیات جاودانی، ضیافت بره، از ملکوت خدا. پسری که مرده بود اینک زنده است، او که در سرزمینهای غریب گم شده بود، در سرزمینی بیابانی تهی و بدون شکل، همان طوری که ما در ابتدای کتاب پیدایش می خوانیم، اینک به خانه آمده است. پسر اینک در ملکوت است زیرا این ملکوت، ملکوت محبت است، متعلق به پدری که او را دوست می دارد، پدری که او را نجات می دهد، به او سر و سامان تازه ای می بخشد و زندگی او را احیا می کند.

اکنون پسر دیگر او در صحنه ظاهر می شود، پسری که همیشه در منزل پدر کارگری خوب بوده، زندگی بی عیبی را گذرانده ولی از این حقیقت غافل بوده که عامل حیاتی در رابطه پدر-پسر کار نیست بلکه قلب است، وظیفه نیست بلکه محبت است. او در تمام امور وفادار بوده اما هرگز پدری نداشته و تنها به ظاهر پسر بوده. او هم چنین

با درک این موضوع می‌توانیم به خودمان بازگشت نماییم، خودمان را از چنگال هر آنچه ما را زندانی نگاه می‌دارد برهانیم، به خود رجوع نماییم و خودمان را با تمام برکاتی که برای آن مرد جوان در دوران کودکی و زمانی که هنوز در خانه پدری زندگی می‌کرد بود، رو در رو ببینیم.

آیا آخرین آیه انجیل متی قدیس را به یاد می‌آورید که مسیح به شاگردانش گفت به جلیل باز گردند؟ آنها همین اواخر بدترین و مخرب‌ترین روزهای زندگی خود را سپری کرده بودند، خداوند خود را در محاصره نفرت، و او را خیانت شده دیده بودند. آنها خود نیز به او با ضعفهای خود خیانت کرده بودند، آنها در باغ زیتون تسلیم خواب شده و هنگامی که یهودا پدیدار گردید گریخته بودند. دو نفر از آنها خداوند خود را با فاصله تا به منزل قیافا تعقیب کرده و در آنجا کنار مستخدمین او نشسته بودند، نه در کنار او به عنوان رسولانش. یکی از آنها پطرس، که در طی شام آخر گفته بود که اگر همه به او خیانت کنند او وفادار باقی خواهد ماند، سه بار او را انکار کرده بود. آنها که رنج و عذاب عیسی را بالای صلیب دیده و مرگ او را نظاره نموده بودند اینک او را زنده در کنار خود می‌دیدند. یهودیه برای آنها به معنی بیابان، ویرانی و پایان زندگی و امید بود. مسیح آنها را به جلیلیه پس می‌فرستاد: «به آنجا بروید، به همان جایی که ابتدا مرا شناختید، به آن جایی که ما یکدیگر را در صمیمیت زندگانی روزمره دیده و شناختیم، آن جا که هنوز رنجی، صدمه‌ای و خیانتی نبود. به زمانی برگردید که همه چیز بی‌گناه و معصوم بود با امکانات بیشمار. به گذشته برگردید، به عمق گذشته‌ها. بروید و

می‌بود نمی‌توانست این طور باشد. او از دستورات پدرش تخطی نمی‌نمود و همین طور هم نمی‌توانست گوساله پرواری را داشته باشد. اما پدر چگونه جواب می‌دهد؟ «پسرم، تو همیشه با من هستی و هرچه من دارم از آن توست». پدر او را یک پسر می‌داند. برای او، او یک پسر است و آنها همیشه با هم هستند. اما برای پسر، نه. آنها در کنار یکدیگر هستند، و این به همان معنی نیست. زندگی مشترکی برای آنها وجود ندارد، همین طور هم جدایی. آنها خانه‌ای مشترک دارند، اما در آن نیز اتحاد یا عمقی وجود ندارد «آنچه از آن من است مال توست». کلمات مسیح که خطاب به پدر، قبل از خیانت به او بیان می‌شود. و او ادامه می‌دهد: «برای این دیدار باید شادی کرد و مسرور شد، زیرا این برادر تو مرده بود، زنده گشت و گم شده بود، یافت گردید».

بدین ترتیب سفر، از اعماق گناه به سوی خانه پدر است. همان سرنوشتی که در انتظار ماست تصمیم می‌گیریم دیگر بر طبق خواسته عمووم زندگی نکنیم بلکه اجازه دهیم داوری خدا ملاک ما باشد، و صدای وجدان خود را بشنویم که در کتب مقدسه بیان شده و در وجود کسی که حقیقت محض است، که راه و حیات است تجسم یافته. به محض این که اجازه می‌دهیم خدا و وجدان ما تنها داور ما باشد، فلسفه‌ها از برابر چشمان ما می‌افتند و ما دوباره می‌توانیم ببینیم و بدانیم که گناه چیست، عملی که هر دو را نفی می‌کند: هم خدا و هم آنانی که در اطراف ما هستند و واقعیت ایشان به عنوان شخص، آنها را تحقیر کرده و به رتبه اشیا تنزل می‌دهد که فقط بدین خاطر موجودیت دارند که ما بتوانیم از آنها استفاده و سوءاستفاده نماییم.

ما را عریان می‌سازد. حال مامی دانیم که خدا، اگر فوراً به سوی او بازگردیم، اعتمادش را دوباره بر ما برقرار خواهد کرد، و به ما آن انگشتی را می‌دهد که به آدم قدرت داد تا صمیمیت با خدا را که او اراده کرده و به وجود آورده بود از بین ببرد، آن انگشتی تنها پسر مولودش که بر روی صلیب به دلیل خیانت بشر مرد. او که مرگش پیروزی بود بر مرگ، و قیام و صعودش بازگشت ما، که هم اکنون در کاملیت اتحاد با پدر در آخرت اعلام می‌شود.

وقتی که ما به این خانه پدر بازگشت می‌کنیم، هنگامی که خودمان را رو در رو با داوری وجدانمان و خدا می‌یابیم، آن داوری بر پایه عمق رؤیای مذهبی ما بنا نشده، بر این پی‌ریزی نشده که خدا به تنهایی چه می‌تواند در شراکت با زندگی خود به ما بدهد. داوری خدا فقط بر یک چیز بنا شده: «آیا تو یک موجود انسانی هستی یا این که خارج از مقام بشری قرار داری؟». در این رابطه شاید به یاد می‌آورید که در مثل بره‌ها و بزها در مت ۲۵: ۳۱-۴۶ چه گفته شده: «خداوندا، کی ما تو را گرسنه، یا تشنه، غریبه، یا عریان، یا مریض و یا در زندان دیدیم؟». اگر ما ندانیم به عنوان موجود بشری چگونه رفتار کنیم، نخواهیم دانست در مقیاس الهی چه رفتاری داشته باشیم. هنگامی که به خانه پدر بازگشته‌ایم، هنگامی که باید مسیح را دربرکنیم، هنگامی که شکوه روح القدس باید ما را در بر بگیرد، زمانی که تصمیم می‌گیریم دعوت الهی خود را اجابت کنیم و فرزندان حقیقی پدر بشویم، پسران و دختران او، در مرحله اول و مهمتر از هر چیز باید تمام سعی خود را به کار گیریم تا به آنچه در توان ماست برسیم - انسان باشیم، از آن‌جا که دوستی و رفاقت، رحم و شفقت در

به همه امتهای تعلیم دهید، و در نام پدر، پسر و روح القدس آنها را تعمید دهید. تمام مسائلی که من به شما آموختم به آنها تعلیم دهید». این بازگشت به درون خود، ما را به سوی اعماقی هدایت می‌کند که در آن‌جا حیات را یافتیم، زندگی را شناختیم، جایی که ما به اتفاق سایرین در خداوند زنده بودیم. از درون قلب این صحرا در گذشته‌های دور یا نزدیک است که ما به جاده قدم می‌نهیم، جاده بازگشت، با ادای کلمه «پدر» - نه «داور» - با اعتراف به گناه، به امید آن که هیچ چیز ویران نمی‌شود، و با این اطمینان که خدا هرگز خواری و تحقیر ما را نخواهد پذیرفت، که او ضامن وقار بشری ماست. او هرگز به ما اجازه نمی‌دهد که برده شویم زیرا ما را توسط کلام آفرینش و دعوت نهایی خواننده تا فرزند خواندگان او باشیم. ما می‌توانیم با اطمینان خاطر نزد او برویم و بدانیم که در تمام مدتی که ما او را فراموش کرده بودیم او در انتظار ما بوده است.

این اوست که اگر ما از رفتن به خانه به خود تردید راه دهیم به سراغ ما می‌آید، که ما را در آغوش فشرده بر فلاکت ما می‌گیرد، فلاکتی که ما نمی‌توانیم آن را بسنجیم زیرا نمی‌دانیم از چه رو افتاده‌ایم و این که آن دعوت الهی که داشته‌ایم و به مسخره گرفتیم تا چه حد والا بوده است. ما می‌توانیم به سوی او برویم و بدانیم که او ما را دوباره لباس خواهد پوشانید با همان جامه نخست، در جلالی که آدم در بهشت از دست داد. او ما را با مسیح ملبس خواهد نمود که از تازگی چشمه‌ای که در آن متولد شده‌ایم ازلی تراست، انسانی به همان گونه که خدا اراده نموده بود. این اوست که ما باید دربرکنیم، این شکوه روح القدس است که باید ما را حفظ نماید هنگامی که گناه

مثل روز داوری

پس از درخت انجیر مثلش را فرا گیرید که چون شاخه اش نازک شده برگها می آورد می فهمید که تابستان نزدیک است. همچنین شما نیز چون این همه را بینید بفهمید که نزدیک بلکه بر در است. اما از آن روز و ساعت هیچ کس اطلاع ندارد حتی ملائکه آسمان جز پدر من و بس. پس بیدار باشید زیرا که نمی دانید در کدام ساعت خداوند شما می آید.

انجیل متی ۲۴:۳۲، ۳۳، ۳۶، ۴۲

موضوعی که بارها هنگامی که آیات به خصوص از انجیل را موعظه و یا مطالعه می کرده ام توجه مرا جلب نموده، این است که ما داوری خدا را به عنوان خبر خوش اعلام می کنیم: «و جنگها و اخبار جنگها را خواهید شنید زهار مضطرب شوید زیرا که وقوع این همه لازم است لیکن انتها هنوز نیست» (مت ۲۴:۶) و «و چون ابتدای این چیزها بشود راست شده سرهای خود را بلند کنید از آن جهت که خلاصی شما نزدیک است» (لو ۲۱:۲۸). حتی آخرین کلمات کتاب مکاشفه: «زود بیا، ای خداوند عیسی» که با چنان امید و اشتیاقی توسط کلیسای اولیه نوشته شده برای بعضی ها طنین شومی دارد. آنها با آمادگی و یا نیایش اولیه آگوستین قدیس: «اوه ای خدا، روا بدار... اما هنوز نه» با آن برخورد خواهند کرد. برای اغلب مسیحیان حتی فکر داوری خدا هم باعث وحشت است. آنها از لعنت محتمل می ترسند و به فکر استقرار پیروزی حقیقت (متی ۱۲:۲۰) و

حیطه تواناییهای ماست، چه انسان خوبی باشیم چه بد.

ما می توانیم به سوی پدر بازگردیم، با اعتماد به سوی او بازگردیم زیرا این اوست که مهر مقام ماست، او که می خواهد ما را نجات دهد، که از ما فقط یک خواهش دارد: «پسرم، قلبت را به من بده. بقیه چیزها را من به تو خواهم داد»، همان طوری که در کتاب جامعه گفته شده. این جاده ای است که همه ما را از همان جایی که هستیم هدایت می کند، نابینا و بیرون از ملکوت در حسرت دیدن کاملیت در درون خود و دربرگرفتن همه چیز، قدم به قدم تا زمانی که خودمان را در برابر داوری خدا بیابیم. ما می بینیم که این داوری چقدر آسان است، چقدر امید باید در ما زیاد باشد، و این که چگونه می توانیم در این امید راه خود را به سوی خدا بیابیم، با اعتماد بدانیم که او داور است اما بالاتر از هر چیز کفاره گناهان ماست، کسی است که برای او انسانها به قدری عزیز و با ارزشند که تمام زندگی، مرگ، درد و رنج و از دست دادن خدا، تمام جهنمی که توسط یکتا پسر مولود تحمل شد، همه ملاک ارزشی هستند که او برای نجات ما قائل است.

* * *

نجات پیدا کند» و خداوند پاسخ داد: «نزد انسان این محال است لیکن نزد خدا همه چیز ممکن است» (متی ۱۹: ۲۵). این معیار واقعی - باوجودی که فوق بشری است - در ادعای خدا شاهی است بر این واقعیت که دعوت الهی ما همانند خدا شدن است و هیچ چیز کمتر از این لیاقت انسان را ندارد. به طریقی عجیب این مسئله در داستانی که توسط متی بیان شده به نمایش درآمده است. هنگامی که دربارهٔ پرداخت باج و خراج به سزار صحبت می‌شود: «آیا به جاست که به او باج بپردازیم یا نه؟» به نظر می‌رسد که این سؤال درباره شهروند بودن و مسئولیت اجتماعی پیروان مسیح باشد. اما معنی آن همان طوری که یکی از علمای دینی معاصر ما توضیح می‌دهد بسیار بیشتر از این است، «چرا مرا وسوسه می‌کنید؟ سکهٔ مالیات را به من نشان دهید» آنان دیناری را به او دادند، و او به ایشان گفت: «این تصویر و نوشته از آن کیست؟» آنان گفتند «از آن قیصر» آنگاه به ایشان گفت: «پس آنچه را از آن قیصر است به قیصر و آنچه را از آن خداست به خدا دهید». آنچه تصویر قیصر را دارد مال اوست و آنچه که تصویر خود خدا را دارد، مال خدا می‌باشد، به هر کس آنچه که مال اوست بدهید. سکه را به کسی بدهید که آن را ضرب و با مهر خود مهور نموده، اما وجود خود را به او که شما را در صورت خود آفریده. ما همان طور که سکه به قیصر تعلق دارد کاملاً متعلق به خدا هستیم.

ما باید قدرت تجسم خود را به مقدار زیاد توسعه بخشیم تا بتوانیم تمام طیف مثل‌های مسیح دربارهٔ داوری را درک کنیم. این (مثلها) آن قدر که با بودن سر و کار دارند با عمل کردن ندارند. در قلب

به یاد خدا نیستند. تعداد خیلی از آنها این نیایشی را که یک بار مرد جوانی نموده: «خداوندا تو را دوست دارم، اگر پیروزی تو به معنی نابودی من باشد، بگذار از بین بروم، اما پیروزی تو بیاید!» نیایش خود کرده‌اند. ما به سهولت وعدهٔ مسیح: «آنهایی که سخنان مرا بشنوند و ایمان بیاورند، زندگی جاودانه خواهند داشت. آنها به داوری کشیده نخواهند شد بلکه از مرگ به حیات منتقل گردیده‌اند» را فراموش کرده‌ایم. این کلمات به ما احساس پیروزی نمی‌دهند زیرا ما در اشتیاقمان چه برای پیروزی خدا - به هر قیمت که برای ما باشد - چه در ایمان خودمان، با صمیمیت و تمامیت قلب رفتار نمی‌کنیم. حتی کلمات کاملاً مشهور «من به تو ایمان دارم خداوندا، نایمانی مرا درمان کن» اغلب اوقات در ورای فکر ما قرار دارد.

اما باوجود این داوری خدا خبر خوش است. در آن این وعده نهفته است که خداوند خواهد آمد تا فرزندان خود را جمع‌آوری کند، تا دیگر رنجی وجود نداشته باشد و شربری باقی نماند. اما این خبر خوش همچنین در جهتی دیگر و بسیار غیرمنتظره است: از متن انجیل آشکار می‌باشد که ما را با ملاک انسانی داوری نخواهند نمود، چوب اندازه‌گیری که ما را با آن خواهند سنجید، ادعای قاطع و بدون تخفیف خداست که محبت محض به حساب می‌آید، و بیشتر از این، محبتی پاک و بی‌عیب که خود را در زندگی کاملاً آشکار می‌سازد (یعقوب ۲).

اغلب به نظر می‌رسد که شنیدن این ادعا برای ما بسیار سخت است، همان‌گونه که پطرس بانگ زد: «خداوندا، چه کسی می‌تواند

پولس در مورد آن در نامه به رومیان می نویسد: «هنگامی که امتها که هیچ اطلاعی از قانون ندارند بر طبق آن، برحسب نور طبیعت رفتار می کنند نشان می دهند که قانون را در درون خودشان دارند. وجدان آنها وجود چنین قانونی را تأیید می کند زیرا چیزی وجود دارد که اعمال آنها را محکوم کرده یا آنها را تأیید کند. ما می توانیم مطمئن باشیم که تمام اینها در روز داوری حقیقی حساب رسی خواهند شد، هنگامی که خدا اسرار زندگی انسانها را توسط عیسی مسیح داوری خواهد نمود». شاکی دیگر کلام خود خدا خواهد بود: «این نیست که من تو را داوری کنم بلکه کلامی که من فرموده ام»، آن کلام که راست و حیات است، که در برابر آن تمام وجود ما واکنش نشان می دهد، که می تواند ما را زنده کند ولی باوجود این ما با بی اعتنایی آن را به دور می اندازیم، «آیا قلبمان در سینه نمی سوخت، هنگامی که او در حین راه با ما صحبت می کرد؟» این را آن دو زائر که به عموآس باز می گشتند گفتند. ولی باوجود این، اغلب مسیح باید با تأسف مشاهده کند که «من نوری هستم که به جهان آمده ام، اما انسانها ظلمت را ترجیح داده اند، زیرا اعمال آنها سیاه بود».

در **مثل قنطارها** (متی ۲۵: ۱۴-۳۰)، خداوند به هر کدام از خادمینش «قنطاری بر حسب تواناییهای مختلف او می دهد». او آنها را با امکانات زیادی تا حدی که بتوانند حفظ کنند غنی می سازد و از آنها هرگز چیزی بیشتر از آنچه خود داده است نخواهد طلبید. سپس او ما را آزاد می گذارد، ترک نمی کند، فراموش نمی کند، بلکه بدون مزاحمت و آزاد تا «خود» واقعی خودمان باشیم، تا بتوانیم برحسب آن آزادانه عمل کنیم. به هر حال زمان حساب پس دادن فرا

داوری، ایمان وجود دارد. آیا خداوند خود فرموده: «هر آن که ایمان آورد نجات خواهد یافت»؟ اما ایمانی بسیار، بسیار عظیم تر از آنچه که تا به حال بدان مأنوس بوده ایم. «این آیات همراه کسانی خواهد بود که ایمان بیاورند، که به نام من دیوها را بیرون کنند و به زبانهای تازه حرف زنند. و مارها را بردارند و اگر زهر قاتلی بخورند ضرری بدیشان نرسد و هرگاه دستها بر مریضان گذارند شفا خواهند یافت» (مرفس ۱۶: ۱۷، ۱۸).

اما اگر این قاطعانه و رسماً حقیقت داشته باشد، چه کسی می تواند در برابر داوری خدا بایستد؟ هیچ کس، در واقع، اگر قرار باشد که داوری برحسب قوانین انسانها از کیفر و جزا محاسبه شود. اما «ما شفيعی نزد پدر داریم، خداوند ما عیسی مسیح که کفاره گناهان ماست»، او که می گوید: «من به این جهان نیامده ام تا آن را داوری کنم بلکه تا نجات بخشم» (یوحنا ۹: ۳۹). پس در برابر چه کسی باید بایستیم؟ چه کسی ما را محکوم خواهد ساخت؟ دو شاهد در روز خداوند بر علیه ما خواهند ایستاد- وجدان ما و کلام خدا. اناجیل می گویند: «با خصم خود به سرعت توافق نما، در حالی که هنوز با او در راه (دادگاه) هستی، زیرا اگر خصمت تو را نزد قاضی برد، قاضی تو را به مأمور خواهد سپرد و تو به زندان افکنده خواهی شد. هر آینه به تو می گویم که تو دیگر از آن جا بیرون نخواهی آمد، مگر این که تمام طلب او را پرداخته باشی».

نویسندگان الهیات اغلب این خصم را به عنوان وجدان خود ما شناسایی می کنند- دانش طبیعی و خدا داده درباره خوب و بد، که

محافظت کند، اما در عین حال آنها را در پوسته مرجانی سخت که به مرور آنها را از پای درخواهد آورد زندانی می سازد. امنیت و مرگ به هم وابسته اند. فقط مخاطره و عدم امنیت با زندگی سازگار هستند.

بنابراین ترس و جبن اولین دشمن خادم بی وفا و نیز خود ماست. اما، آیا مسیح در دو نمونه از مثل‌هایش به ما نصیحت نمی کند که هوشیار باشیم و بیش از آنچه که می توانیم به دست آوریم به عهده نگیریم؟ (لوقا ۱۴: ۲۸-۳۲). تفاوت مابین آن خادم نالایق و یا به عبارتی خود ما و آن مردان دانا و فکوری که مسیح می خواهد که ما باشیم چیست؟ این تفاوت در دو چیز نهفته است. مردانی را که مسیح توصیف کرد مایل و مشتاق به ریسک کردن بودند. آنها روحیه شجاعی برای سوداگری داشتند، که به دلیل ملاحظه کاری و احتیاط، خفه یا خاموش نشده بود. آنها فقط توانایی خود را در مقابل پیش بینی نشده‌ها سنجیدند و بر طبق عقل و منطق رفتار نمودند، که نوعی از فرمانبرداری و فروتنی محسوب می شود.

روحیه آنها اوج گرفت و خود را آماده ساختند تا در میان کسانی که «ملکوت را به زور تصاحب می کنند» باشند، میان افرادی که «جان خود را می نهند» برای دوستان یا برای خدا. خادمی که اربابش او را بیرون انداخت حاضر به قبول هیچ گونه ریسکی نبود. او ترجیح می داد که هرگز از آنچه به او داده شده بود لذت نبرد ولی در عین حال خود را با از دست دادن آن به خطر هم نیندازد.

و این جنبه دیگری از معانی نهفته در مثل‌هاست. چرا می باید او (همین طور ما) این قدر بترسد؟ برای این که ما خدا و زندگی را

خواهد رسید، جمع بندی تمام زندگیمان. آیا ما با تمام امکانات چه کرده ایم؟ آیا آنچه می توانستیم بشویم شده ایم؟ تمام میوه ای که می توانستیم بیاوریم آورده ایم؟ چرا در ایمان به خدا قاصر بوده ایم و امیدهای او به ما را تبدیل به یأس کرده ایم؟ چندین مثل وجود دارند که به ما جواب این سؤالات را می دهند. در مثلی که اینک درباره آن بحث می کنیم می بینیم که خادم بی وفا به جای این که با قنطارهای او تجارت کرده، یعنی از آنها استفاده برده و با این کار ریسک کرده باشد، «تنها قنطارش (یعنی زندگی او، موجودیتش، و خودش) را در دستمالی پیچیده زمین را کنده و پول خداوندش را پنهان نموده است». چرا او چنین کاری کرد؟ اول از همه، زیرا او محجوب و ترسو بود- از ریسک کردن می ترسید، او نمی توانست با ترس از دست دادن و عواقب و مسئولیتهای آن روبه رو شود. و بنابراین، ریسک نکردن به معنی سود نبردن است. در زندگی خودمان هم جبن منحصراً در مورد کالایی دنیوی به کار نمی رود که روی آن می نشینیم همانند مرغی که روی تخم‌هایش می نشیند، بدون این که هرگز این کار ما برخلاف کار مرغ حاصلی داشته باشد! جبن به هر چیز در زندگی ما اطلاق می شود، در واقع به کل زندگی ما. برای این که مطمئن شویم که در زندگی خسارتی نخواهیم دید در برجی ساخته از عاج پنهان می شویم، مغز خود را می بندیم، قوه تخیل خود را خفه می کنیم، قلب خود را سخت و خودمان را تا حدی که بتوانیم بدون احساس می سازیم زیرا بالاتر از هرچیز، از ضربه خوردن می ترسیم. و نهایتاً در بهترین حالات شبیه آن ارگان‌های دریایی می شویم که به این جهت که شکننده و آسیب پذیرند پوسته سختی از خود ترشح می کنند تا آنها را

پولس قدیس به طریق ذیل بر آن تأکید می‌گذارد:

«تو که هستی که بر خادم شخص دیگری داوری می‌کنی؟ او در برابر ارباب خود برخیزانیده یا افتاده می‌گردد». تمام این آیات و گفته‌ها به وضوح در مثل دیگری توسط مسیح به تصویر کشیده شده، مثل خادم ریاکار در متی ۱۸: ۲۳-۳۵: «ای خادم شریر، من تمام این قرض را چون التماس نمودی به تو بخشیدم. آیا نمی‌بایست که تو نیز بر همکار خود رحم کنی، همان‌گونه که من بر تو ترحم نمودم؟ بنابراین این چنین پدر آسمانی من نیز با شما خواهد کرد، اگر هر یک از شما، برادر خود را از صمیم قلب بخشاید».

اما با وجود این فقط جبن و ترس و بدخواهی ما در برابر خدا و زندگی نیست که ما را لایق ایستادن در برابر داوری خدا نمی‌سازد. در بابهای ۲۴ و ۲۵ انجیل متی، با مثل‌های موجود در آنها به ما ادله بیشتری در این مورد داده می‌شود.

مثل زمان نوح (متی ۲۴: ۳۷-۴۱) و مثل لوت (لوقا ۱۷: ۲۸-۳۰)، این مردان چه مشکلی داشتند؟ آنها افرادی خوش مشرب و شاد بودند که زندگی را آسان می‌گرفتند. آنها کار خلافتی انجام ندادند، چرا سیل آنها را دربرگرفت؟ آیا به این علت نبود که از یک سو، آنها عمل صحیحی انجام نمی‌دادند (بنابراین زندگی فقط از این تشکیل نشده که از اعمال خلاف دوری کنیم، یعنی از «پراکندگی»، بلکه در انجام اعمال نیکو که به معنی «جمع‌آوری» در عیسی مسیح خداوند ماست، متی ۱۲: ۳۰) و از سوی دیگر، آنها فقط به «جسم» تبدیل شده بودند، یعنی این که تمام خصوصیات روحی را از دست داده و تبدیل به جانورانی رام ولی طمعکار گشته بودند. تا چه اندازه این

همان‌گونه که او اربابش را می‌دید، می‌بینیم. «من می‌دانستم که تو مردی سختگیر هستی. مردی بی‌رحم، که در جایی که بذر نیافشانده می‌خواهد درو کند، در جایی که پخش نکرده می‌خواهد جمع کند. بدین جهت من ترسیدم و قنطارهای خود را پنهان کردم، اینک آنچه که متعلق به توست، این جاست». او به اربابش تهمت ناروا می‌زند همچنان که ما به خدا و زندگی. «من می‌دانستم که تو بی‌رحم هستی، پس تلاش بیهوده چه مفهومی خواهد داشت؟». «مال خودت را بگیر!». اما آن مال خود خدا چیست؟ جواب این سؤال را همان طور که قبلاً گفتم در مثال «پول مالیات» می‌توان یافت. همه چیز ما مال خود اوست! وقتی که آن را پس می‌دهیم و یا او آن را مطالبه می‌کند- دیگر چیزی از ما یا از مال ما باقی نمی‌ماند. هر دوی این دو افکار در انجیل بیان شده است: «قنطارها را از او بگیری و این خادم بی‌منفعت را به ظلمت بیرون بیندازید. از آن که نداشته حتی آنچه را که دارد نیز گرفته خواهد شد»، و این وجود خود اوست، واقعیت وجودش و یا آن طور که لوقا می‌گوید: «حتی آنچه را که او تصور می‌کند که دارد» و این به معنی قنطارهایی است که او پنهان کرده، بدون استفاده گذارده، از خدا و انسان هر دو گرفته. کلمات مسیح به صورتی غم‌انگیز به حقیقت می‌پیوندند: «با سخنان دهانت داوری و با گفته‌های محکوم خواهی شد». آیا آن خادم نگفت و آیا ما نیز نمی‌گوییم: «تو را اربابی بی‌رحم می‌شناسم»؟ اما آیا دیگر هیچ امیدی نیست؟ در واقع هست! و آن بر اخطار خداوند که در عین حال وعده‌ای هم هست قرار دارد «به آنچه که داوری کنی، داوری کرده خواهی شد» و «داوری مکن تا داوری کرده نشوی». آن چنان که

شرارت و حرص سلطه جویی در او زیاد است. او از بخشودگی از مجازات بهره مند است، برای مدتی کوتاه و از آن لذت می برد. او می داند که عمل خلافی را مرتکب می شود ولی از شرارت لذت می برد. او احتمالاً بر غیبت ارباب خود می خندد.

چقدر برای انسان آسان است که از مهربانی و لطف به حالت وحشیگری خشونت بار لغزش خورد. چقدر سریع گربه ملوس ما به آنچه که در قلب اوست- جانوری درنده خو- تبدیل می شود! مواظب باشید. آیا خود خداوند به ما اخطار ننموده: «گناه بر در در کمین است» (پیدایش ۴: ۷). «پس بیدار باشید زیرا نمی دانید در کدام ساعت خداوند شما می آید. لیکن این را بدانید که اگر صاحب خانه می دانست در چه پاس از شب دزد می آید بیدار می ماند و نمی گذاشت که به خانه اش نقب بزنند. لهذا شما نیز حاضر باشید زیرا در ساعتی که گمان نبرید پسر انسان می آید» (متی ۲۴: ۴۲-۴۴).

و یک بار دیگر اخطاری جدید در **مثل ده باکره**، و **ده ساقدوش عروس** (متی ۲۵: ۱۱-۱۳) به ما داده می شود.

آیا می توانم صریح باشم؟ من آن باکره های عاقل را دوست ندارم. ای کاش آنها تمام روغن چراغهای خود را به آن باکره های احمق می دادند تا عملی از روی سخاوتمندی ولی بی فایده انجام داده باشند و به این خاطر بعداً بیرون انداخته شوند (رومیان ۹: ۱-۳). اما این نکته ای نبود که مسیح می خواست بر آن تأکید ورزد. موضوع مورد نظر او این بود: مواظب باش! چند نفر از ما در طول زندگی در خواب هستیم؟ ما به این خواب، خواب با چشمان باز یا رؤیا می گوییم. اما

مثل در مورد ما هم صدق می کند؟ ما آن قدر مستعد هستیم که اجازه دهیم تمام تلاش روحانی از ما دور شود، تمام تلاش سازنده ولی پرهزینه، تلاشی عاری از نفس پرستی، تا افراد راحت طلب و ضعیفی باشیم و بگوییم: «من که صدمه ای نمی زنم! حتی اگر به طور خصوصی گناهی هم بکنم به دیگران چه لطمه ای خواهد زد؟ من مهربان، خوش اخلاق و مردمدار هستم. به کسی چه مربوط است که از عیاشی لذت می برم، سیگار می کشم و بیش از حد مشروب می خورم، قمار می کنم و...؟» افسوس که مربوط است! و این بدان دلیل است که ما قطعاتی از ماده ای که قابل دور انداختن باشد نیستیم، بلکه اعضای کامل و زنده یکدیگر هستیم. بنابراین در ما و به خاطر ما، تمام بشریت از روح خدا محروم خواهد شد، از یک قدیس بالقوه خدا!

طریق دومی که می تواند ما را به محکومیت برساند در **مثل خدمتکار شرور آمده** (متی ۲۴: ۴۵-۵۱). این مرد حتی خوش اخلاق و مهربان هم نیست. او خوشی خود را می خواهد. او می بیند که خداوندش در آمدن تأخیر کرده (آیا او واقعاً تأخیر کرده؟ آیا پطرس حقیقتاً درست می گوید وقتی که اظهار می دارد: «خداوند در وعده خود تأخیر نمی نماید... بلکه بر شما تحمل می نماید» (دوم پطرس ۳: ۹)؟ پس او از غیبت آقایش سوءاستفاده نموده و از امکانات و اختیارات به دست آمده برای ارضای آرزوهای خود به ضرر سایر مستخدمین، بهره می گیرد. مواظب باشید! او چندان تفاوتی با هم دوره های خوش مشرب نوح یا لوط و یا خود ما، ندارد. فقط قدری حریص تر است. شرایط موجود به او قدرت ارضای اشتهايش را داده،

لعنت یا نجات، بلکه درباره زندگی است. خدا نه از گناهکاران و نه از افراد عادل درباره اعتقادات یا برپایی مراسم عبادی پرستشی - سؤال نمی کند. تمام آنچه را که خداوند ارج می نهد میزان و درجه انسان بودن افراد است. «من تشنه بودم و تو به من آب دادی، غریب بودم به من جا دادی، عربان بودم و تو مرا لباس پوشانیدی، مریض بودم و تو به دیدارم آمدی، در زندان بودم و به ملاقاتم آمدی». اما به هر حال انسان بودن مستلزم تجسم، حس شوخ طلبی در موقعیتهای خاص، واقع گرایی و نگرانی توأم با محبت برای نیازمندان واقعی و آرزوهایی برای شیئی یا شاید بهتر بگویم قربانی ای که تحت حمایت ماست، می باشد. داستانی از پدران صحرا این مطلب را بهتر روشن می کند. آرسنیوس قدیس پس از عمری طولانی، موفق و عالی که در خدمات اجتماعی و سیاسی در دربار بیزانس گذرانیده بود به بیابانهای مصر رفت تا در انزوای کامل و سکوت در تفکر و اندیشه زندگی بگذراند. خانمی از جمع درباریان که بسیار او را تحسین می کرد برای یافتن وی در بیابان به جستجو پرداخت. پس از یافتنش به پاهای او افتاده گفت «پدر، من دست به این مسافرت خطرناک زدم تا شما را ببینم و از شما فرمانی را بشنوم که سوگند یاد کرده ام در تمام طول زندگیم آن را حفظ کنم!» «اگر واقعاً عهد کرده ای که هرگز از خواست من سرپیچی نکنی من فرمان خود را به تو اعلام خواهم کرد. تو در آینده اگر باز هم شنیدی که من در یک محل هستم، به محلی دیگر برو!» آیا این چیزی نیست که بسیاری مایلند به همه خیراندیشانی که مجبور به تحمل فضایل آنها می باشند، بگویند؟

به نظر من، نکته اساسی در مثل گوسفندان و بزها در این است

در حقیقت این چرت زدن است. واقعیت تبدیل به رؤیا می شود، در حالی که رؤیاها صورت ضرورت به خود می گیرند، روزهایمان به شب و زندگیمان به در خواب راه رفتن تبدیل می شود. علاوه بر این کافی نیست که چشمان را ببندیم تا شب باشد، و ما مجاز باشیم که بخوابیم. آیا همگی ما گرفتار تاریکی نیستیم! و آیا خدا درباره وضعیت ما با کلام اشعیا سخن نمی گوید (۵۱:۱۷): «ای خوابیده برخیز!»؟ آیا هنوز چراغهای ما نورانی است؟ آیا ما ساقدوشان هوشیار عروس هستیم؟ آیا آنهایی که در میان ما آن باکره ها را خود خواه می دانند کمتر از آنها خودپسند هستند؟ آیا ما قادر هستیم از خوابهای خود بیدار شویم، با شادی و محبت، و آماده باشیم تا قدری از واقعیت را که متعلق به ماست فدا کنیم (آخرین درخشش در چراغهای رو به خاموشی ما) برای کسانی که در نیمه های شب توسط فریادی از خواب برخاسته اند اما با وحشت درمی یابند که هیچ واقعیتی هر چه هم که بوده بعد از خواب آنها دوام نیاورده؟ خواب، رؤیا، غیر واقعیت - آیا اینها تمام چیزی هستند که در ما باقی مانده؟ آیا باید روز خداوند همچون دزدی بر ما شبیخون زند تا همه چیز ما را بریاید؟ همه چیز را؟ آیا باید فقط تاریکی، وحشت و ناله برای ما باقی بماند؟

در کجا می توانیم پایه و اساسی برای امید بیابیم؟ هر چند متناقض و دور از انتظار - در مثل گوسفندان و بزها (متی ۲۵: ۳۱-۴۶).

بنا به دلایلی نامعلوم به این مثل بسیار بیشتر از هر مثل دیگری به عنوان تجسم داوری و قاطعیت بدون امید آن اشاره کرده اند و اما با وجود این به ما مطلب مهم دیگری را می گوید، که نه درباره مرگ و

خدا به من شادی می بخشد. اما برعکس، من بسیار بیشتر و با اشتیاقی وصف ناپذیر درباره چیزهای دنیوی می اندیشم، زیرا تفکر درباره خدا پرزحمت و بی ثمر است. اگر خدا را دوست می داشتم، گفتگو با او در نیایش می باید، غذای من و شادی من می بود و مرا به سوی مشارکتی ناگسستنی با او جذب می نمود. اما، برعکس من نه تنها در نیایش شعفی نمی یابم بلکه آن را تلاشی می بینم، با اکراه سعی می کنم، از تنبلی و کاهلی سست شده ام و آماده ام تا با اشتیاق تمام خود را با چیزهای جزئی سرگرم کنم، اگر آنها باعث شوند که نیایشهای من فقط کوتاه گردد و یا مرا از آنها باز دارند. بدون آن که متوجه باشم وقت زیادی را در کارهای باطل تلف می کنم اما هنگامی که می خواهم با خدا مشغول شوم، وقتی که خودم را به حضور او می برم هر ساعت برای من به منزله سالی است. اگر شخص، دیگری را دوست بدارد درباره او تمام روز بدون انقطاع فکر می کند، او را در نظر خود مجسم می کند، به او محبت نشان می دهد و در تمام مراحل زندگی اش آن دوست محبوب از افکارش دور نمی شود. اما من، در طی روز، به ندرت ساعتی را برای فرو رفتن در خلسه و تفکر درباره خدا اختصاص می دهم، تا قلبم را با محبت او به غلیان آورم، درحالی که بیست و سه ساعت را با اشتیاق به عنوان هدیه ای پرشور در پای بتهایی که در اختیار دارم می ریزم. در صحبت درباره مسایل پوچ و پیش پا افتاده که روح را کسل می کنند همیشه پیش قدم هستم، و این به من لذت می بخشد. اما در تفکر درباره خدا خشک، بی حوصله و تنبل می باشم. حتی اگر دیگران مرا ناخواسته به بحثهای روحانی بکشانند، سعی می کنم سریعاً موضوع را عوض کرده درباره

که: «آیا تو حقیقتاً انسانی عاقل بوده ای، اکنون آماده هستی تا به قلمرو الهی وارد شوی، تا در آنچه که متعلق به خداست شریک گردی؟ زیرا حیات ابدی چیزی نیست جز زندگی خود خدا که او با مخلوقاتش در آن سهیم می گردد». حال که در امور جزئی وفادار بوده ای، امور بزرگتری را به تو محول خواهم نمود. اینک که لیاقت زمین را داشته ای، خواهی توانست در حیات آسمانی زندگی کنی، در طبیعت خدا سهیم شوی و از روح او سرشار گردی. اگر ما در آنچه متعلق به ما نبوده مباحث خوبی بوده ایم (در تمام عطیه های خدا)، در آن صورت به چیزهایی خواهیم رسید که متعلق به ماست، به همان توانایی که در مثل مباشر ریاکار بیان شده است (لوقا ۱۶: ۱-۱۲).

تعمق طولانی درباره بعضی مثلها در رابطه با داوری، ما را وادار می سازد به درونمان رجوع کنیم و در زندگی و روح خودمان به جستجو پردازیم. من در این جا به عنوان یک پیشنهاد چارچوبی برای این گونه خودآزمایی می دهم که می تواند مفید باشد. این ایده را از کتاب **روش به زیارت رفتن** که اثر کلاسیک روحانی کلیسای قرن نوزدهم روسیه است اقتباس نموده ام.

«چشمانم را با احتیاط به سوی خود برمی گردانم و مسیر حالت درونی ام را می نگریم. من با تجربه به خود ثابت کرده ام که خدا را دوست نمی دارم، که برای همسایگان خود محبتی احساس نمی کنم، ایمان مذهبی ندارم، و بالاخره این که با غرور و شهوات نفسانی سرشار می باشم».

۱- خدا را دوست نمی دارم: زیرا اگر خدا را دوست می داشتم مسلماً مدام درباره او با شادی قلبی می اندیشیدم، هر فکری درباره

خوشحال می‌کرد. اما درست برعکس، من با آرامش کامل به داستانهای ناخوشایند درباره همسایه ام گوش می‌دهم، و بدتر از همه، در آنها حتی نوعی لذت هم احساس می‌نمایم. رفتار بد برادرم را با محبت سرپوش نمی‌گذارم بلکه در بیرون هم بدون سانسور آن را اعلام می‌کنم. رفاه، شرف و خوشبختی او مرا همانند آنچه به من تعلق دارد خوشحال نمی‌کند، گویی اینها چیزهایی هستند که با من بیگانه‌اند و بنابراین احساس شادمانی ندارم. بدتر این که، آنها با حيله‌گری در من احساس حسادت یا تحقیر را برمی‌انگیزند.

۳- من ایمان مذهبی ندارم: نه بر جاودانگی و نه بر انجیل. اگر با سماجت مرا مجبور می‌کردند بدون هیچ شکی باور کنم که در ورای قبر حیات جاویدان وجود دارد، می‌توانستم در این باره دائماً فکر کنم. اما همان ایده جاودانگی مرا به وحشت می‌اندازد زیرا باید این زندگی را همانند بیگانه‌ای که آماده می‌شود تا به سرزمین اجدادش برود، به سر ببرم. اما درست برعکس، من حتی درباره جاودانگی فکر هم نمی‌کنم و پایان این زندگی زمینی را به عنوان مرز هستی خود می‌دانم. افکار مرموزی در من لانه کرده‌اند: چه کسی می‌داند که در موقع مرگ چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر بگویم که به جاودانگی ایمان دارم در آن صورت فقط با مغزم دارم صحبت می‌کنم و قلبم از چنین اعتقادی بسیار دور است. دلیل کاملاً آشکار این موضوع، در رفتار و توجه دائمی من برای ارضای حیات احساسات نهفته است. اگر کتاب مقدس را به عنوان کلام خدا با ایمان به قلب خود می‌بردم، می‌بایستی دائم با آن مشغول می‌بودم، آن را مطالعه می‌کردم، در آن شادی می‌یافتم و با اخلاصی عمیق تمام توجهم را به آن مبذول

مطلبی صحبت کنم که اشتیاق مرا تسکین می‌دهد. درباره چیزهای جدید بدون احساس خستگی کنجکاو هستم، چه مسایل اجتماعی باشد، چه رویدادهای سیاسی. من با اشتیاقی خاص در پی ارضای علاقه خود به دانسته‌های علمی و هنری، و راههایی هستم که چگونه می‌توانم چیزهایی را که دوست دارم به دست آورم.

اما مطالعه شریعت خدا، شناخت خدا و مذهب چندان تأثیری بر من ندارد، و گرسنگی روحی مرا ارضا نمی‌کند. به این مسایل من نه تنها به عنوان غیراساسی بلکه به عنوان نوعی مسئله فرعی و نه چندان مهم که شاید بشود وقت اضافی خود را صرف آن کرد می‌نگرم. به طور خلاصه اگر محبت به خدا توسط حفظ و اجرای احکامش بیان می‌شود (عیسی مسیح خداوند ما می‌گوید: «اگر مرا دوست دارید احکام مرا نگاه خواهید داشت»)، و من نه تنها آنها را نگاه نمی‌دارم، بلکه حتی تلاش مختصری هم برای حفظ آنها نمی‌کنم، باید در کمال راستی نتیجه‌گرفت که من خدا را دوست نمی‌دارم. بازیل کبیر می‌گوید: «دلیل این که کسی خدا و مسیح او را دوست نمی‌دارد، در این واقعیت نهفته است که به فرمانهای او عمل نمی‌نماید».

۲- برای همسایگان خود محبتی احساس نمی‌کنم: من نه حتی توانایی آن را ندارم که تصمیم بگیرم تا در راه او جان خودم را فدا کنم (برحسب آنچه در انجیل گفته شده) بلکه حتی حاضر هم نیستم خوشبختی، رفاه و آرامش خود را به خاطر همسایه ام فدا کنم. اگر او را به اندازه خودم دوست می‌داشتم، همچنان که انجیل حکم می‌کند، می‌بایستی از بدبختی او ناراحت می‌شدم و خوشبختی او مرا

خود گزاره گویی و مبالغه می کنم، شکستهایم در هر زمینه را توهین شخصی تلقی می نمایم، غرغر می کنم و در بدبختی دشمنانم شادی و لذت. اگر در پی چیز خوبی کوشش کنم بدین دلیل است که مایلم تحسین دیگران را بشنوم، خوشنودی روحی کسب نمایم، یا تسلی دنیوی به دست آورم. خلاصه در یک کلام، من مداوماً از خودم یک بت ساخته و خدمات بی وقفه به آن ارائه می دهم، در همه چیزها به جستجوی کسب لذت شهبوانی و ارضای علایق جسمانی خود هستم.

باتوجه به تمام این مطالب خودم را به عنوان فردی مغرور، زناکار، بی ایمان، بدون محبت به خدا، و با نفرت به همسایه می یابم. چه حالتی ممکن است گناه آلوده تر از این باشد؟ وضعیت ارواح تاریکی از من بسیار بهتر است. آنها نیز خدا را دوست ندارند، از انسانها متنفرند و با تکبر زندگی می کنند اما باوجود این باور دارند و از آن می لرزند. اما من؟ آیا لعنتی بزرگتر از آنچه من با آن رو به رو هستم وجود دارد؟ و آیا محکومیت و مجازاتی خواهد بود که بالاتر از آنچه بر زندگی لایبالی و احمقانه ای که من در خودم شناخته ام قرار گرفته باشد؟

داوری برای ما چیزی جز وحشت در بر نخواهد داشت اگر هیچ امید محکمی برای بخشایش نداشته باشیم. عطیه بخشایش، در محبت خدا و انسانها مستقر است. باوجود این کافی نیست که عفو شامل حال ما شود بلکه باید ما آمادگی دریافت آن را نیز داشته باشیم.

بسیاری مواقع بخشودگی به ما عرضه می شود اما ما از آن روی می گردانیم، زیرا این بخشودگی برای غرور ما همانند تحقیری مطلق

می داشتم. خردمندی، بخشایش، و محبتی که در آن نهفته است مرا به سوی خوشبختی هدایت می کند. من باید در مطالعه شبانه روزی شریعت خدا شادمانی بیابم. باید در آن همانند نان روزانه تغذیه شوم و قلب من مجذوب آن گردد و قوانین آن را نگاه دارد. هیچ چیز در دنیا نباید آن قدر قوی باشد که مرا از کلام خدا دور کند. برعکس اگر گاه و بی گاه کلام خدا را می شنوم و یا می خوانم - حتی از روی احتیاج و یا علاقه کلی نسبت به دانسته ها - و بدون این که چندان دقتی به خرج دهم به آن نزدیک می شوم، آن را خسته کننده و نه چندان جالب می یابم. معمولاً هنگامی که به آخر مطالعه ام می رسم از خواندن استفاده ای نبرده ام، و بلافاصله آماده خواهم بود به نوشته های دنیوی که در آنها لذت بسیاری می یابم و همیشه در میان آنها موضوعات جدید و جالب توجهی پیدا می کنم، رجوع نمایم.

۴- من با غرور و شهوات نفسانی سرشار می باشم: تمام اعمالم این را تأیید می کنند. اگر خصلت خوبی در خودم بیابم مایلم آن را در معرض دید همگان قرار دهم و در برابر دیگران نسبت به آن فخر نمایم، یا در درونم خود را به خاطر آن تحسین کنم. باوجودی که سعی می کنم در ظاهر خود را متواضع نشان دهم ولی تمام اینها را به توانایی خود نسبت می دهم و خود را برتر از دیگران می دانم، یا حداقل در ردیف آنها. اگر در خود عیبی بینم، می کوشم برای آن عذری بیابم و معمولاً آن را با این گفته موجه می کنم که «من این طور آفریده شده ام» یا «به من ایراد نگیرید، تقصیر من نیست». نسبت به کسانی که با من محترمانه برخورد نمی کنند خشمگین می شوم و فکر می کنم که آنها قادر به درک ارزشهای اشخاص نیستند. درباره استعدادها

تو اطمینان ندارم». ما باید بپذیریم که آمرزیده شویم آن هم توسط عمل ایمانی جسورانه و امیدوی سخاوتمندانه، با فروتنی هدیه را به عنوان معجزه ای که تنها محبت، محبت انسانی و محبت الهی می تواند آن را به وجود آورد، بپذیریم و برای همیشه از قدرت شفا بخش و احیاکننده آن سپاسگزار باشیم.

انسان نباید انتظار داشته باشد که چون حالا فرد بهتری شده بخشیده شود. همین طور چنین تغییری نباید شرطی برای بخشش دیگران باشد، فقط به این دلیل که شخص بخشوده شده، که مورد محبت قرار گرفته است، که می تواند شروع به تغییر کند. و این را نباید هرگز فراموش کنیم.

همچنین ما هرگز نباید بخشش را با فراموشی اشتباه بگیریم، یا تصور کنیم که این دو لازم و ملزوم یکدیگرند. نه تنها این طور نیست، بلکه این دو یکدیگر را نفی نیز می نمایند. فراموش کردن گذشته ها چندان ربطی به بخشش مثمرتر، سازنده و احیاکننده ندارد. تنها مطلبی که باید از گذشته ها محو نمود، زهر آن است، احساس تلخی، انزجار و بیگانه شدن، اما نه خاطره آن.

بخشش واقعی هنگامی که آغاز می شود قربانی بی عدالتی، خشونت یا بدگویی و تهمت خاطی را همان گونه که هست می پذیرد، آن هم فقط به دلیل این واقعیت که او بازگشت نموده، همانند پسر ولخرج که پدرش از او هیچ سؤالی یا ادعایی نکرد و شرایطی برای پذیرفتن مجدد او در کانون خانوادگی وضع ننمود. بخشش خداوند از همان لحظه ای که او بار سنگین و تمام پیامدهای سقوط اخلاقی ما را بردوش گرفت، شامل حال ما می شود، از همان هنگامی که پسر

به نظر می رسد و سعی می کنیم با شکسته نفسی مصنوعی از آن پرهیز کنیم: «من که نمی توانم خودم را برای عملی که انجام داده ام ببخشم چگونه می توانم قبول کنم که بخشوده شده باشم. من از لطف شما سپاسگزاری می کنم اما وجدان من بیش از آن دقیق و حساس است که بتوانم از محبت شما سوءاستفاده نمایم». و از کلماتی مانند «لطف» استفاده می کنیم تا هدیه ای را که به ما تقدیم شده تا حد ممکن بی اهمیت و ناچیز جلوه دهیم و رد کردن آن را برای دوست سخاوتمندان توأم با ناراحتی ابراز نماییم. البته ما نمی توانیم، و هرگز هم نباید خودمان را ببخشیم! وحشتناک می بود اگر می توانستیم، و این بخشش به سادگی چنین معنی می داشت که ما ضربه ای را که وارد ساخته ایم، جراحی را که به وجود آورده و درد و بدبختی و صدمه ای را که سبب شده ایم بسیار بسیار سبک فرض کرده ایم. (و، افسوس که ما این عمل را هنگامی انجام می دهیم که از دیدن شخصی که به او صدمه زده ایم و به نظر می رسد که «بیش از حد» آسیب دیده، بی حوصله شده ایم). «تا کی می خواهی اخم بکنی؟ اوه، گریه نکن! مگر به تو نگفتم متأسف هستم، دیگر چه می خواهی؟». چنین جملاتی را اگر به زبان ساده ترجمه بکنیم معنی اش این خواهد بود «من خودم را مدتها قبل بخشیده ام، تا کی باید صبر کنم تا تو هم مرا ببخشی؟». خدا نمی گذارد که ما هرگز بتوانیم خودمان را ببخشیم، اما باید یاد بگیریم که هم اجازه ندهیم هرگز چنین اتفاقی روی دهد و هم هدیه مجانی بخشش دیگران را بپذیریم. اگر چنین نکنیم بدین می ماند که بگوییم «من واقعاً باور ندارم که محبت تمام گناهان را محو می کند و علاوه بر این به محبت

خودبینی و غرور کاری کرده بود که فروتنی، عقل و خرد و یا دوستی ساده نمی توانست بدان برسد. چقدر تأسف آور است... چقدر با آن پدر سخاوتمند، مهربان و بخشنده که پسر ولخرج خود را بخشید تفاوت دارد!

اما با وجود این در هر دو مورد بخشودگی به تمام مسایل پایان نداد: در مملکتی دور دست، غریب و مفلوک، فرد خاطی اعمالی جز آنچه برای خانواده و دوستانش می توانست انزجارآور باشد یاد نگرفته بود: بوی انزجارآور خوکها شاید هنوز هم از بدن پسر ولخرج احساس می شد و عاداتی که او در زندگی گمراهش داشت یک شبه از میان نخواهد رفت. او می بایست این عادات را ترک نماید، به مرور و احتمالاً بسیار به تدریج. او که در راهی قدم نهاده بود که رفتارهای ظریف تر و موقرانه محیط اولیه اش را فراموش کرده، می بایستی به مرور آنها را دوباره بیاموزد. خانواده می تواند او را در میان خود جای دهد، او را دوباره بنا کند، او را ببخشد تا آن حد که اعضای خانواده ضعفها و کاستیهای اخلاقی او و عادات بدی را که کسب کرده بود فقط به یاد داشته باشند (فراموش نکنند). اما این به یاد داشتن باید بدون انزجار، بدون احساس برتری، بدون احساس شرمساری باشد، اما با درد شفقت، شفقتی که «جایی که گناه حضور دارد حاکم می شود». با اراده و تصمیمی خلل ناپذیر می توان همیشه به یاد داشت که باید او را که عزیز است زیر چتر حمایت خود گرفت و از سستیهای طبیعی و ضعفهای اکتسابی حفظ نمود. در غیراین صورت او که به مداوا و کمک حفظ کننده ما متکی است رو در روی وسوسه های غیرقابل مقاومت قرار گرفته تبدیل به یک همیشه

خدا تبدیل به «صاحب غمها» گردید (اشعیا ۵۲ و ۵۳). باید تأکید کرد که نه هنگامی که ما یک قدیس می شویم! بلکه از هم اکنون خدا ما را مورد عفو قرار داده زیرا گفته است: «من آماده هستم تا برای تو بمیرم، من تو را دوست دارم». این جایی است که عفو ما بین انسانها شروع می شود. اگر در یک بحران خانوادگی فرد خاطی به سادگی بازگشت نماید اما از روی غرور بیش از حد، یا خجالت و یا حتی بسته بودن به دلیل ترس نتواند چیز چندانی بگوید، بخشش او از همان لحظه ای شروع می شود که خانواده اش به او می گوید: «اما ما هرگز از دوست داشتن تو دست نکشیدیم، نترس، ما هنوز هم تو را دوست داریم - اوه، چه دردی بود! حالا که مراجعت کرده ای همه ما شفا خواهیم یافت.» و این شخص که حق با او بوده می تواند چنین کند و باید هم بکند زیرا برای او بسیار آسان تر از شخصی است که در اشتباه بوده، هم چنین بدین دلیل که آنهایی که محق هستند با شخص خاطی در مسئولیت جدایی و شکاف و ستیزه شریک می باشند و باید با او هم رأی شوند. آنها باید اولین قدمها را به سوی آشتی بردارند. شخصی را به یاد دارم که دارای اعتبار اجتماعی بود او یک بار به دیدن من آمد و گفت که یکی از دوستان که ادعای دست آوردهای نه چندان کوچک روحانی هم داشت به او توهین کرده است. او از من پرسید: «حالا چه کسی باید برود و با دیگری صلح نماید؟» جواب دادم «من به هیچ عنوان نمی توانم خود را داور شما دو نفر قرار دهم، اما یک موضوع برای من کاملاً روشن است: ضرورتین شما منتظر خواهد ماند تا دیگری گام اول را در این راه بردارد» آن مرد بزرگ جوابی نداد ولی فوراً رفت تا با دوستش آشتی نماید.

هدف

رستاخیز و صلیب

چون که یهود آیتی می خواهند و یونانیان طالب حکمت هستند. لکن ما به مسیح مصلوب و عظمی کنیم که یهود را لغزش و امتهای را جهالت است لکن دعوت شدگان را خواه یهود و خواه یونانی مسیح قوت خدا و حکمت خداست. زیرا که جهالت خدا از انسان حکیم تر است و ناتوانی خدا از مردم تواناتر. اول قرن‌تین ۱: ۲۲-۲۵

ای مرگ، نیش تو کجاست؟

ای گور، ظفر تو کو؟

مسیح برخاسته و شیاطین سقوط کرده اند.

مسیح برخاسته و ملائک شاد می کنند.

مسیح برخاسته و زندگی به وجد آمده است

مسیح برخاسته و دیگر هیچ مرده ای در گور نیست

زیرا مسیح از مردگان

برخاسته، و نوبه خوابیدگان شده است.

او را جلال و سلطنت باد تا ابدالابد. آمین.

قربانی می گردد که به تلخی خود را آلوده می سازد.

بخشش و تحت آزمایش قرار دادن دو چیز متفاوت هستند.

بخشش به این معنی است که دیگری را بپذیریم «همان گونه که مسیح

ما را پذیرفته» و «بار سنگین یکدیگر را بردوش گیریم»

همان طوری که او بار ما را تحمل می کند، همزمان هم قربانی و هم

فرد خاطی را. با محبتی قربانی پذیر و با شادی تقدیم کردن خویش

بپذیریم.

این روش خداست. صلیب او شاهی است بر وفاداری او

به بشریت و به هر فرد به تنهایی، بر امید غیرقابل فتح او. و به همین

دلیل است که مرگ او زندگی ما می شود، و قیام او جاودانگی ما.



هستیم. شمعون قدیس الهی دان جدید گفته است: «کسی که درباره قیام در این زندگی، چیزی نمی داند، چگونه می تواند انتظار داشته باشد که آن را در مرگ خود کشف نماید و از آن بهره مند شود؟»

تنها تجربه قیام و حیات جاودانی است که می تواند مرگ جسمانی را به خواب و خود مرگ را به دروازه ای به حیات مبدل گرداند. آیا چنین بیان ساده و بی چون و چرا سؤالاتی را برمی انگیزد که خواستار واکنشی است و از شما می خواهد که از خود پرسید که آیا در حیطه تجربه مسیحی هستید؟ اگر هستید چه بهتر! در این جا تجربه ای اساسی وجود دارد که بدون آن ما مسیحی نیستیم، مسیحیتی وجود ندارد، و ایمان ما ایمان نیست بلکه ساده لوحی. نه «اطمینان بر چیزهای نادیده» بلکه توانایی پذیرفتن شهادت دیگران، شهادت غیرقابل اثبات، شهادتی که بر چیزی استوار نیست به جز آن که شخصی مطلبی را گفته است که به نظر باور نکردنی می آید، اما به هر حال، به دلایلی به همان اندازه غیرقابل باور، ما آماده پذیرش آن هستیم.

بگذارید به این حادثه رستاخیز بازگردیم تا از خودمان سؤال کنیم که چرا تا این حد مرکزیت دارد، چرا پولس قدیس می توانسته بگوید: «اگر مسیح قیام ننموده ما انسانهای بسیار بیچاره ای هستیم، زیرا که ایمان ما باطل است». در واقع اگر مسیح رستاخیز ننموده، تمام ایمان ما، اعتقادات ما، زندگی درونی ما، امید ما، همه و همه تماماً بر مبنای یک دروغ بنا شده، تماماً بر واقعه ای پایه گذاری شده که هرگز روی نداده و بدین جهت نمی تواند به عنوان پایه و اساسی

سنت ژان کریزوستوم

باید همیشه به یاد داشته باشیم که پایان سفر ما ملاقات با مسیح قیام کرده است. بعضی افراد در عین این که به اهمیت قیام در تجربیات رسولان معترفند، درحیرتند که چگونه این تجربه رسولی می تواند همان مفهوم اساسی را برای ما نیز داشته باشد. اما آیا برای ما کافی است که به سادگی گفته های دیگران را باور کنیم و ایمان خودمان را بر چیزی کاملاً غیرقابل اثبات قرار دهیم؟ من مایلم بر این موضوع تأکید گذارم که در میان تمام رویدادهای تاریخی در جهان، قیام خداوند همان اندازه که به گذشته تاریخ مربوط می شود. به واقعتهای حال نیز مربوط است.

مسیح مرده بر روی صلیب در یک روز بخصوص، مسیح قیام کرده از قبر در جلال و جسم انسانی در روز بخصوص دیگر، به عنوان یک واقعیت تاریخی به گذشته تعلق دارد. اما مسیح یک بار قیام کرد و برای ابد در جلال پدر زندگی می کند. به هر روز و هر لحظه ما نیز تعلق دارد، زیرا بر طبق وعده ای که داده بود زنده و با ماست، اکنون و تا ابدالابد. تجربه مسیحی از این نقطه نظر مخصوصاً به واقعه قیام وابسته است، زیرا این تنها رویداد اناجیل است که می تواند قسمتی از تجربه شخصی ما نیز بشود. بقیه چیزها را به استثنای قیام، ما از طریق سنت - نوشته یا نقل شده - شرح واقعه صلیب، رویدادهای مختلف که توسط کتب مقدسه به ما گفته می شود دریافت می کنیم، در مورد قیام خداوند، ما شخصاً می دانیم، اما اگر نمی دانیم، نسبت به این اصل نخستین و اساسی حیات کلیسایی و ایمان مسیحی ناآگاه

به پیامبر جلیلیه مربوط می‌شد. در نور این رستاخیز بود که ایمان کامل انجیل برای او و بسیاری دیگر مقدور گردید. فقط به دلیل قیام مسیح است که شخصی می‌تواند در او پسر خدا را که بر روی صلیب مرد بشناسد و بتواند همانند ما با اعتقاد و اطمینان او را بپذیرد. تمام داستان انجیل با بشارت بر تولد از باکره آغاز می‌شود و با شرح معجزات و شهادت مسیح درباره خود و نیز با تأیید شهادت خدا در رابطه با مسیح او ادامه می‌یابد.

شاید این درک جنبه‌های اساسی رستاخیز مسیح و اهمیت آن کافی باشد، اما اگر اینک به آن دوازده نفر رجوع کنیم می‌بینیم که رستاخیز - اگر ممکن باشد - حتی معنی بسیار بزرگتری از این داشته. مرگ مسیح بر روی صلیب، در تجربه رسولان واقعه‌ای بود بسیار بزرگتر و اساسی‌تر از مرگ یک دوست، یک استاد و یا یک رهبر. آنها بیشتر از برای از دست رفتن یک دوست عزیز، یا شکست رهبری که آنها تصور کرده بودند پیروز خواهد شد برای او سوگواری نمودند. اگر انجیل را با دقت و از دیدگاه رابطه‌ای که میان رسولان و خداوند وجود داشت بخوانیم، خواهیم دید که این شناسایی مابین استاد و رسولانش چگونه ذره ذره رشد کرد. کسانی که به سوی او آمده بودند، چه آنها که از روی ایمان و چه آنها که با احتیاط و بدبینی که «آیا ممکن است از ناصره چیزی خوب پیدا شود؟» (یوحنا ۱: ۴۶) از درون تحولات، دو دلی و تردیدها عبور کرده و نهایتاً توسط نه تنها آنچه را که مسیح موعظه می‌کرد بلکه به دلیل تمام شخصیت او ایمان آورده بودند را در برابر صلیب می‌بینیم که جماعتی تشکیل داده‌اند که می‌توان آنها را به عنوان جدا شده از تمام دنیا و انتخاب شده

برای چیزی باشد.

بگذارید قدری جداگانه درباره پولس قدیس و دوازده رسول بیندیشیم. همان طوری که می‌دانید پولس قدیس، عبرانی‌ای از عبرانیان، تخم چشم بزرگترین اساتید، مردی بود با ایمانی آتشین، ایمانی که بر کتب مقدسه بنا نهاده شده بود. او با احساسات شدید به سنت پدرانش وفادار بوده، می‌توانسته مسیح را ملاقات کند، به طور قطع با رسولان مسیح در تماس بوده و هر کاری را کرده تا بالاخره بداند، درک کند و این پیامبر جدید را ارزیابی نماید و هر آنچه درباره او می‌داند با مطالبی که از کتاب مقدس فهمیده بود مقایسه کند. او با شهادت جامعه عبرانیان، مسیح را رد کرده بود و با تمام آنچه درباره آمدن مسیح باور داشت نتوانسته بود وقتی که مسیح آمد او را بشناسد. او با هدف نابودی اولین جوانه‌های ایمان مسیحی اورشلیم را ترک کرد و به طرف دمشق به راه افتاد. در طی این سفر بود - سفری آزار دهنده - که او خود را با مسیح قیام کرده رو در رو یافت. و این ملاقات به تمام چیزهایی که او تا آن لحظه منکر آنها بود معنی و ارزش بخشید. او پس از برخورد با مسیح رستاخیز نموده با اعتقادی فوری و خیره‌کننده دانست که آن کسی که بر روی صلیب جان داد، آن کس که او حاضر نبوده به عنوان مسیح بشناسد، در واقع همان کسی است که اسرائیل منتظرش بود.

به دلیل این که مسیح پس از مرگی واقعی اینک قیام کرده و زنده در برابر او ایستاده، توانست هر آنچه را که مسیح درباره خود گفته بود درک کند و دانست که تمام مطالبی که آن قدر اسرارآمیز و توجیه نشده درباره آمدن مسیح در کتاب مقدس بود حقیقت داشت و

حضور زندگی جاودانی در میان بشریتی که آن را بیرون انداخته همراه است، محبت الهی که به طریقی به انسانها عرضه شده بود که هر دو، هم سرزنش و هم امید بزرگ باشد. این محبت الهی رد شده و بدون آن برای انسان چه می ماند؟ جز آنچه که همیشه متعلق به او بود، روشنایی اندکی که در آن دست و پا بزند، جدا شده از مسیح، سایه روشنی از مهر و محبتی قلیل، اندکی تنفر و مقدار زیادی بی تفاوتی، شفقی که در آن انسانها نسبت به یکدیگر بیگانه هستند، جایی که رابطه ها شکننده هستند و با گره هایی به هم بسته شده اند که مرتباً پاره می شوند، بستگیهایی که خود را آزاد کرده و از بین می روند.

اما در مورد کسانی که با مسیح متحد شده بودند، که حضور خداوند زنده را در میان خود تجربه نموده بودند، چه؟ تنها چیزی که برای آنها باقی ماند امکان تحمل و ادامه موجودیت بود، و نه زندگی کردن. آنها طعم حیات جاوید را چشیده بودند بنابراین زندگی زودگذر زمان که در فساد و مرگ خاتمه می یافت دیگر برای آنها جز دورنمایی از شکست نهایی و تأخیر در بازگشت به سوی خاک نبود- این را دیگر نمی شد زندگی نامید بلکه فقط «قبل از مرگ». بنابراین کتاب مقدس با تصاویر یا کلام مستقیم به ما می فهماند که در مرگ مسیح ما همه مرده ایم، تا به حدی که عمیقاً همانند او شده و به او می پیوندیم و در قیام او با او به زندگی برمی گردیم. کتاب مقدس درباره موضوعی بسیار دقیق و حقیقی با ما سخن می گوید. اما در این جا مطلبی هست که ما نمی توانیم با همان ظلمت غم انگیزی که رسولان را پر کرده بود درک کنیم، یک دلیل بسیار ساده و آشکار، و آن این است که در آن روز جمعه نیک، هر چند هم که تلاش کنیم تا

به مفهوم «منتخب و فدیة داده شده» توصیف نمود. مسیح مرکز مسلم زندگی آنها شده بود. هنگامی که مسیح شاگردانش را خطاب کرده از آنها پرسید که آیا آنها می خواهند او را ترک کنند، پطرس پاسخ داد: «خداوندا نزد چه کسی برویم؟ سخنان حیات جاودانی نزد توست». در این جا ما جماعتی از انسانها را می بینیم که به دور شخصی حلقه زده اند که حیات جاودانی است و در دنیایی موقتی و زودگذر تجسم یافته، در دنیایی که گناهان بشر، مرگ و فساد را به آن به ارمغان آورده. و این جماعت نمی تواند جدا از این رابطه با مسیح زندگی کند، نه به این دلیل که آنها به خاطر عوامل عاطفی، رفاقت، وفاداری و غیره به او وابسته اند بلکه به این دلیل که در او آنها هم اکنون تجربه ای از حیات جاودانی را یافته اند، تجربه ای از بُعدی جدید، بُعدی که رابطه نیست، اما هستی شناسی و اصولی است. این فقط یک زندگی بزرگتر، غنی تر، پرتو و بسیار زیباتر نیست بلکه حیاتی متفاوت است که مسیح برای آنها به ارمغان آورده است.

و هنگامی که مسیح بر روی صلیب طرد شده، خیانت شده توسط کسانی که دور از دایره محبت او ایستاده بودند، این راز الهی، حضور یافته، مجسم شده، فعال، محبت تغییر شکل یافته مرد فقط مسئله مرگ یک دوست یا استاد نبود بلکه تراژدی بسیار عظیم تری بود. اگر برای مسیح ممکن بود که با همه آنچه او نماینده اش بود بر روی صلیب بمیرد، این بدان معنی بود که نفرت بشری از محبت الهی قوی تر است. نفرت بشری موفق شده بود محبت الهی را رد کند و آن را از زندگی انسانها براند، او را رد شده اعلام نماید و روی تپه جلجتا بگشود. و این مرگ محبت الهی، این امتناع با از دست دادن

که برای آنها مرگ او فقط این ظلمت کامل و چاره ناپذیر در آن جمعه نیکو نبود، بلکه آخرین روز تاریخ، و نیز مرگ خود آنها بود زیرا حیات را از آنها گرفته بودند، آنها دیگر نمی توانستند زنده باشند بلکه فقط موجودیت داشتند.

بنابراین شما درک می کنید که چرا برای رسولان رستاخیزتازگی کامل و رویدادی جنان قاطع بود که وقتی مسیح در روز سوم، درحالی که تمام درهای منزل را بسته بودند بر آنها ظاهر شد اولین فکر آنها این بود که دچار توهم شده اند، و این یک تجسم است یک روح است. و مسیح در آن شرایط، همانند موارد دیگر ظاهر شدنش پس از رستاخیز آن طوری که در انجیل بیان شده، بر این واقعیت اصرار ورزید که او یک شیخ نیست، یک توهم نیست، بلکه دارای جسم واقعی و لمس شدنی می باشد و با آنها غذا خورد. ما همچنین درک می کنیم که چرا اولین سخنان مسیح به آنها کلمات صلح است. «صلح بر شما باد!». او برای آنها صلحی را به ارمغان می آورد که با مرگش که مرگ آنها بود از آنها گرفته شده بود. او آنها را از سرگردانی مطلق و بدون امید که در آن گرفتار آمده بودند، از این حالت تاریک و روشن که در آن حیات قابل شناسایی نیست، از این حیات ناپایدار و فانی که از آن جا ابدیت بیرون رانده شده بود، رهایی می بخشد و به آنها همان صلحی را می دهد که وعده داده بود، صلحی که فقط او می توانست بدهد، صلحی که وراثت تمام حکمتها بود، صلحی که به زندگی می پیوست بدون هیچ تردید، یاشک و دودلی - اطمینانی که انسانها به دست می آورند که چون زنده هستند نمی توانند بر زندگی شک کنند، بر حیات دنیایی که خواهد آمد، که

فقط به آن تراژدی بیندیشیم و آن را برای خود مجسم کنیم باز هم دقیقاً می دانیم که قبل از اتمام سه روز ما سرودهای رستاخیز خداوند از مردگان را خواهیم خواند. ما نمی توانیم شناخت خود را از رستاخیز مسیح محو کنیم، نه فقط بدین دلیل که سال به سال آن را تجربه کرده و قادر به فراموشی ظاهری آن نیستیم، بلکه بدین دلیل که به عنوان جزئی از اجزای بدن مسیح، به عنوان مسیحیانی که با راز مسیح درآمیخته ایم، مسیح کامل که همانا کلیساست، ما در خود این حیات جاودانی را داریم که شاهدهی بر این حقیقت است که بر ظلمت آن جمعه نیک غلبه کرده ایم. ما هم اکنون در درون بر آن پیروز شده ایم، هم اکنون در درون ما نور وجود دارد، حیات هست و پیروزی حداقل تا حدودی به دست آمده. برای ما غیرممکن است که آمدن رستاخیز را به یاد نیاوریم باوجودی که ما در نیمه روز آن جمعه نیکو هستیم.

اما برای رسولان، آن جمعه نیکو آخرین روز هفته بود و آخرین روز زندگی آن طور که آن را شناخته بودند. در روز بعد، روز ما قبل قیام، ظلمت به همان اندازه غلیظ، تیره و نفوذناپذیر بود که روز جمعه نیکو، و اگر رستاخیزی روی نداده بود تمام روزهای سال و تمام روزهای زندگی آنها، روزهایی در ظلمت کامل می بودند، روزهایی که خداوند مرده بود، روزهایی که خداوند را شکست داده بودند، هنگامی که را به طور قطع و بنیادین خداوند را از جامعه بشری اخراج کرده بودند. و اگر به یاد داشته باشید که اتحاد ما بین مسیح و شاگردانش به مرور به وجود آمد به شکلی که زندگی که آنها می کردند زندگی او شد، آنها در او و به وسیله او حرکت می کردند، می دیدند، احساس و درک می کردند، اینک می توانید درک کنید

به گذشته و هم به حال تعلق دارد. به گذشته زیرا در روزی معین، در محلی معین، و در لحظه ای معین اتفاق افتاده، به عنوان رویدادی در تاریخ دیده شده و در زندگی آنانی که او را می شناختند به ثبت رسیده است. اما به همین نحو به هر روز ما تعلق دارد زیرا مسیح پس از قیامش برای همیشه زنده است و هرکدام از ما می تواند او را شخصاً ملاقات کند. و به جز این که او را شخصاً بشناسیم هرگز نخواهیم دانست که مسیحی بودن چه معنایی دارد.

بار دیگر به آن جمعه نیکو بازگردیم، به آن روزی که مسیح بر روی صلیب مرد تا ما بتوانیم زنده باشیم. یک سرود روسی می گوید:

اوه حیات جاویدان، این چگونه است که تو را به قبر بردند،
اوه نور، این چگونه است که تو را خاموش کردند؟

درواقع این حیات جاویدان بود که به نظر می رسد دارد در قبر قرار می گیرد. این نور ابدیت است، جلال خدا که در پسرش به ما آشکار شده بود که به نظر می رسد دارد خاموش می شود، دارد برای همیشه از ما دور می گردد. برای درک معنی آن جمعه نیکو و مرگ نجات بخش مسیح، باید معنی تجسم خدا در جسم را درک کنیم. هر کدام از ما از نیستی به درون زمان متولد شده ایم. ما وارد یک زندگی زودگذر و عاریه ای می شویم تا به پایداری حیات جاویدان رشد کنیم. توسط کلمه آفریننده خدا از نیستی فراخوانده شده ایم تا به درون زمان بیاییم اما در درون زمان می توانیم ابدیت را بیاییم، زیرا ابدیت یک جریان تمامی ناپذیر از زمان نیست - جاودانگی چیزی نیست بلکه کسی

هم اکنون آمده، توسط رستاخیز مسیح و عطیه روح القدس.

شادی رستاخیز چیزی است که ما نیز باید تجربه کنیم، اما ما فقط هنگامی آن را تجربه می کنیم که ابتدا تراژدی صلیب را بیاموزیم. برای این که قیام کنیم باید بمیریم. برای خودخواهی مزاحم خود بمیریم، برای ترسهایمان، برای هر آنچه که جهان را این قدر تنگ کرده، این قدر سرد، این قدر فقیر، تا این حد خشن. بمیریم تا روحمان بتواند زندگی کند، شادی نماید و سرچشمه حیات را کشف کند. اگر ما چنین کنیم قیام مسیح بر ما هم خواهد آمد. اما بدون مرگ بر روی صلیب رستاخیزی وجود ندارد، رستاخیزی که شادمانی است، شادمانی زندگی دوباره به دست آمده، شادمانی زندگی که هیچ کس نمی تواند از ما باز گیرد! شادمانی حیاتی که به فراوانی وجود دارد، که همانند چشمه ای جوشان از کوهها سرازیر می شود و با خود بهشت را در آبهای درخشنده اش منعکس می سازد. رستاخیز مسیح همان قدر در تاریخ واقعیت دارد که مرگ او بر روی صلیب و چون به تاریخ تعلق دارد ما به آن ایمان داریم. و نه فقط با قلبهایمان بلکه با تمامیت تجربیاتمان می دانیم که مسیح برخاسته است. ما هم همانند رسولان و شاگردانش می توانیم او را روز به روز بشناسیم. نه مسیحی که در جسم بود، نه آن مسیحی که در بهت و حیرت توسط مردمی دیده شده بود که در روزهای زندگی دنیوی اش حلقه به دور او می زدند، بلکه مسیحی که تا به ابد زنده است. مسیح در روح که پولس قدیس درباره اش سخن می گوید، مسیح قیام کرده که به زمان و ابدیت تعلق دارد، زیرا که او یک بار بر روی صلیب مرد اما برای همیشه زنده است. رستاخیز مسیح تنها رویدادی است که هم

حیرت آور است، بلکه مرگ او. ما از نوشته های پولس قدیس می دانیم و همین طور از ایمان درحقیقت تمام کلیسا، که مرگ نتیجه گناه است و گناه به معنی جدایی ما از مشارکت با خداست، و مسیح خدای تجسم یافته است. بشریت او که با الوهیتش یکی شده، بشریت واقعی او، و رای مرگ است. پسر تجسم یافته خدا جسمش را، طبیعت بشری اش را غیرقابل فساد و و رای مرگ می سازد. و باوجود این او می میرد. و در این جا دوگانگی وجود دارد و همین طور تراژدی، یک تراژدی بی مانند. یکی از قدیسین کلیسای ارتدکس می گوید که در تن گیری مسیح دو اتفاق روی داد: از یک طرف، او انسان می شود اما به ما بشریت واقعی را که به آن دعوت شده ایم نشان می دهد - بشریتی که ریشه اش در خود خداست، جدایی ناپذیر از خدا و غیرقابل تسخیر توسط مرگ. اما برای آن که یکی از ما بشود و با ما شریک شده درد و رنج و سقوط را تجربه کند، مسیح بر دوش خود بار سنگین تمام گناهان بشری، تمام محدودیتهایی که در غیر این صورت برای ذات پر جلال و شکوه بشری اش بیگانه بود، می پذیرد. در درد و خستگی، گرسنگی و تشنگی، و حتی امکان مرگ سهیم می شود و هنگامی که ساعت موعود فرا می رسد، بر روی صلیب به مرگ ما می میرد. اما مرگی که بسیار بیشتر از مرگ ماست. ما می میریم زیرا باید از بین برویم، جسم ما می پوسد و متلاشی می شود و ما نمی توانیم دیگر زنده باشیم. اگر در طی این زندگی زودگذر درباره خدا اطلاعاتی کسب کرده باشیم، زندگی مشترکی با او داشته باشیم، مرگ ما دیگر برای ما به منزله شکست نیست، بلکه یک پری و کاملیت زندگی است. همان طوری که پولس قدیس آن را می بیند و می گوید که برای او

است. جاودانگی خود خداست، که می توانیم او را در جریان زودگذر زمان ملاقات نماییم و توسط این ملاقات، به وسیله مشارکتی که خدا توسط فیض و محبت در آزادی متقابل به ما عطا می کند، به ابدیت وارد شده و در حیات خود خداوند نیز شریک شویم، و بر طبق کلام جسورانه پطرس قدیس «شریک طبیعت الهی او گردیم».

تولد پسر خدا همانند تولد ما نیست. او از نیستی به درون زمان وارد نمی شود. تولد او آغاز یک حیات نیست، آغاز یک زندگی همیشه در حال رشد، بلکه حد کمالی است که قبل از تشکیل جهان متعلق به او بود. او که جلال ابدی را در کنار پدر قبل از هر زمان دارا بود به جهان ما آمد، به جهان مخلوق که بشر، گناه و رنج و مرگ را به آن وارد کرده بود. تولد مسیح برای او آغاز یک زندگی نیست بلکه آغاز مرگ است. او هر چیز را که در وضعیت ما موروثی است می پذیرد و روز اول زندگی او در این جهان روز اول صعود او به روی صلیب است.

مرگ او کیفیتی و وزنی را دارد که تنها متعلق به اوست. ما توسط مرگ مسیح بدین دلیل که به طور خاصی بی رحمانه بود نجات نیافتیم. مردان بیشمار، همراه با زنان و کودکان در طول تاریخ با همین بی رحمی کشته شده اند. بسیاری در شعله های سوزان آتش مردند، برخی در درون یخها منجمد شده و بسیاری توسط امراض طاقت فرسا و دردناک جان سپرده اند، برخی نیز در اردوگاهها زندانی و شکنجه شدند و در وقایع دهشتناک جنگ از بین رفتند اما مرگ مسیح منحصر به فرد و بی مانند است زیرا عیسی ناصری نمی توانست بمیرد. این رستاخیز او نیست که معجزه ای بسیار

مرگ غیرممکن را پذیرا شد تا با ما در تراژدی وضعیت انسانی امان شریک شود.

خداوند بر روی دوشهای خود اولین، سنگین‌ترین و وحشتناک‌ترین صلیب را برداشت، اما بعد از او هزاران هزار انسان، زن و مرد و کودک نیز بر دوشهای خود صلیبهای خود را برداشته‌اند، صلیبهایی که گرچه کوچکتر و ناچیزتر از صلیب مسیح بودند اما برای ما وحشتناک باقی مانده‌اند. افراد بی‌شماری با علاقه و اطاعت کامل پا جای پای مسیح نهاده و در راهی طولانی گام برداشته‌اند. راهی غم‌انگیز که توسط خداوند ما نشان داده شده، راهی حزن‌آمیز که ما را از این دنیا به کنار تخت خدا، به ملکوت خدا رهبری می‌کند. ایمانداران به مسیح اینک دو هزار سال است که صلیبهای خود را برداشته راه می‌روند. آنها به دنبال او قدم برمی‌دارند، جمعیت پشت سر جمعیت و ما در طول راه صلیبها را می‌بینیم، صلیبهای بی‌شماری که بر روی آنها شاگردان مسیح مصلوب شده‌اند. صلیبها، صلیبی پس از صلیب دیگر، و تا هر اندازه دور که می‌نگریم، صلیب است و صلیب. ما اجسام شهدا را می‌بینیم، قهرمانان روح را می‌بینیم، راهبان و راهبه‌ها، ما کشیشان و شبانان را می‌بینیم، اما تعداد بسیار بسیار بیشتری افراد عادی، ساده و متواضع که صلیب مسیح را با علاقه بر دوش خود گرفته‌اند. این رژه را پایانی نیست. آنها در طول قرن‌ها راه رفته‌اند با علم به این که مسیح از پیش گفته است که آنها بر روی این زمین غم خواهند داشت اما ملکوت خدا از آن ایشان است. آنها با صلیبهای سنگین قدم برمی‌دارند، رانده شده و مورد تنفر به خاطر حقیقت و نام مسیح. آنها راه می‌روند و راه می‌روند، اینها که

مردن از دست دادن حیات نیست، بلکه پوشیده شدن و آراسته گردیدن با حیات جاودانی است. اما مرگ همیشه برای ما یک تراژدی است. روح و جسم از یکدیگر جدا می‌شوند، کاملیت بشری ما می‌شکند و ما باید در انتظار رستاخیز جسم و پیروزی حیات جاودانی بمانیم تا واقعاً به طور کامل به آن چه که دعوت شده‌ایم تبدیل گردیم.

اما در مرگ مسیح اتفاقی دیگر روی داد. او مرد باوجودی که نمی‌توانست بمیرد، او مرد باوجودی که روح او، بدون این که از خدا جدا شده باشد، از جسم او بیرون افکنده می‌شود در حالی که جسم و روح او هر دو در الوهیت یکی باقی می‌مانند. او تا روز سوم بدون این که فساد ببیند در قبر می‌خوابد، زیرا که فساد نمی‌تواند جسم او را لمس کند. جسم او مملو از حضور الهی است. در آن نفوذ کرده همانند شمشیری آهنین که توسط آتش درون کوره نفوذ کرده می‌شود، و روح مسیح باشکوه و جلال الهیش به هاویه فرو می‌رود. مرگ مسیح گسستن یک جسم فناپذیر از روحی فناپذیر است - جسمی که نمی‌تواند از روحی که زنده است بمیرد، برای همیشه زنده می‌ماند. این واقعیت مرگ مسیح را یک تراژدی ماورای تصور ما به اتمام می‌رساند، فراتر از هر نوع درد و رنج که ما می‌توانیم به عنوان انسان مجسم نموده یا تجربه کنیم. مرگ مسیح عملکرد محبتی والاست، او هنگامی که گفت: «کسی جان مرا از من نمی‌گیرد، من خودم آن را با آزادی می‌دهم» حقیقتاً راست می‌گفت. هیچ کس نمی‌توانست او را بکشد - آن جاودانه را. هیچ کس نمی‌توانست آن نوری را که از جلال و شکوه خداوندی می‌درخشید خاموش سازد. او جان خود را داد، و

قربانیهای پاک خدا هستند، پیران و جوانان و بچه ها. اما ما کجا هستیم؟ آیا ما فقط ایستاده ایم تا این رژه طولانی را ببینیم؟ ایستاده ایم تا این ازدحام جمعیت با چشمان درخشان، با امیدهای خاموش نشده و با محبتی خلل ناپذیر، با قلبهایی مملو از شادی از کنار ما بگذرند؟ آیا ما به آنها ملحق نخواهیم شد؟ به این جمعیت که تا ابدیت حرکت می کند، که به عنوان جمعیت قربانیها خوانده شده اما همچنین فرزندان کوچک ملکوت هستند. آیا ما نمی خواهیم صلیب خود را برداشته و به دنبال مسیح برویم؟ مسیح به ما دستور داده که پیرو او باشیم. او ما را به ضیافت ملکوت خود دعوت کرده و خود در رأس این رژه قرار دارد. نه، او با هر کدام از آنهایی که راه می روند همراه است. آیا این کابوس است؟ چگونه خون و جسم می تواند چنین تراژدی را تحمل کند، دیدن تمام این شهدای جدید یا قدیم را؟ زیرا که مسیح قیام کرده، که ما در خداوندی که در جلوی ما قدم برمی دارد آن پیامبر شکست خورده جلیلی را نمی بینیم، چنانکه شکنجه گرانش می دیدند. ما اینک او را در جلال رستاخیزش می شناسیم و می دانیم که تمام کلمات او راست و امین است، که ملکوت خدا متعلق به ماست اگر فقط پیرو او باشیم.

* * *